

عنوان کتاب: مهناز زنی ۱۶ ساله

نویسنده: نا مشخص

تهیه شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



رفته بودم تو چهار ده سال و تازه دوم راهنمایی رو تموم کرده بودم امتحان های ترم دوم رو داده بودم و با معدل ۲۰ قبول شده بودم بابام گفته بود جایزه اینه که سفر اون سال رو من انتخاب کنم اسم بابام مهدی بود اسم مادرم مینا اسم من مهناز و اسم برادر بزرگم که سه سال از من بزرگتر بود میلاد.

من پیشنهاد دادم که بعد از مدت ها بریم مشهد زیارت اقا بابام به خاطر من و نمرم قبول کرد و قرار شد که بره برای خرید بلیط هواپیما اقدام کنه ۳ تیرماه بود که بابام اومد خونه دنبال مامانم و برای رزرو بلیط باهم از خونه خارج شدن یه خونه نقلی تو پیروزی داشتیم و شغل بابام ازاد بود و تو بازار ابزار فروشی داشت مامانم هم خونه دار و جوون بود ۳۵ سالش بود و بابام ۴۰ سال بیشتر نداشت. اونا رفتن بیرون و قرار شد من و میلاد تو خونه بمونیم من و میلاد بر خلاف اون چه که دوستانم از برادرشون تعریف می کردن با هم خیلی خیلی میج و جور بودیم درسته که مثل بقیه خواهر برادرا گاهی با هم دعوا می کردیم اما میلاد رو خیلی دوست داشتم چون به نظرم پسر متفاوتی بود دیر عصبی میشد و زیاد هم گیر نمی داد خلاصه قرار بود ما تو خونه بمونیم اما دلمون طاقت نیاورد میلاد بهم گفت پاشو یه تیپ بزن تا مامان اینا

نیومدن بریم یه چرخه تو خیابونا بخوریم و بیایم منم از خداخواسته قبول کردم اون موقع ها خیلی تو فکر داشتن یه دوست پسر بودم اما با وجود میلاد.....هم خوشش نمیومد هم من در کنارش احساس آرامش می کردم و نیازی به داشتن یه بی اف نمیدیدم.

خلاصه رفتیم بیرون تو خیابون و تو ی پارک باهم قدم میزدیم و با هم حرف میزدیم در باره ی داشتن یه دوست دختر واسه اون و یا یه دوست پسر برا من اون از اخلاق پسرا برام میگفت و من از دخترا برای اون تعریف می کردم.بالاخره دیدیم که کم کم داره دیر میشه و بر گشتیم خونه من سریع ارایشمو پاک کردم و اونم ژل موهاشو پاک کرد و نشستیم سر تلویزیون تا مامان اینا با قیافه های وارفته اومدن خونه.بهون گفتم چی شد جور نشد اشکال نداره بابا میریم یه جای دیگه بابام گفت نه گلم ولی برای اول شهریور بلیط داشت و ماهم اجبارا واسه اون موقع گرفتیم من سریع گفتم اشکالی نداره من به همینم راضیم بابام منو تو بغل گرفت و بوسید و من لبریز از حس دخترانه ای شدم که خیلی دوشش داشتم حسی که یه دختر میتونه به باباش داشته باشه و آرامشو در کنار اون پیدا کنه.....

تیر تموم شد اوایل مرداد بود که من خونه ی یکی از دوستانم تولد دعوت بودم و ۵ مرداد رفتم تولدش تو مهمونی همه از دوستانشون حرف می زدن و من اصلا ناراحت نبودم که چرا دوستی ندارم و تازه همشونو ارشاد هم میکردم.اخرای مهمونی بود و من زنگ زدم به مامانم و گفتم بیاد دنبالم اما اونا تو ترافیک گیر کرده بودن و همه ی دوستانم رفته بودن و منو صاب خونه مونده بودیم همین موقع بود که برادر بزرگ دوستم اومد خونه من قیافم تو دوستانم خوب بود یعنی بهتر از همه بود داداشش وارد شد یه نگاه عمیق به من کرد و یه سلام و بعد رفت تو اتاقش بالاخره مامانم اومد و من هم رفتم خونه اما از اون نگاه چیزی نفهمیدم.....

۱۲ مرداد دوستم زنگ زد و با من حرف زد و تو گوشم قصه خوند که داداشش از من خوشش اومده و از این حرفا من قبول نکردم و گوشیه گذاشتم اما در این مورد چیزی به کسی نگفتم دوستم خیلی پایپچ شد و منم یه روز خالی بستم دارم میرم پیش دوستم اما رفتم که اونو ببینم پسر خوبی بود ۱۷ سالش بود اسمشم علی بود باهم دوست شدیم ۱۹ مرداد یه قرار داشتیم و من از خونه خارج شدم میلادم خونه دوستش بود خونه دوستشم دقیقا رو به روی پارکی که ما اونجا بودیم اون مارو دید و فقط جلومون وایساد و هیچی نگفت داشتم از خجالت اب میشدم دستمو گرفت و رفتیم خونه اومدم باهاش حرف بزنم گفت حرف نزن هیچی نگو من به مامان بابا چیزی نمیگم اما اگه بخوای پای یارو وایسی و برا من تیرپ عاشقونه براداری .....منم که دلم گیر نبود حرفشو قبول کردم و با علی بهم زدم داشتیم به سفر نزدیک میشدیم اما مریضی مادر بزرگ همه چیو بهم زد.....

و همین اتفاق بود که ..پدرمو.....ازم گرفت

چهار شهریور باید میرفتیم مشهد ۷ صبح پرواز داشتیم. اما ۳۰ مرداد مامان بزرگ مریض شد عمو خبر داد که مامانی بیمارستانه عمو گفت قلب مامانی گرفته و ۲ از رگاش بسته شده حال بابا خیلی خیلی بد شد.و با این تفصیل ما نمیتونستیم چهارم بریم سفر چون مامانی عمل داشتروز ۶ شهریور روز عمل مامانی بود و ما همه دست به دعا و اماده که جواب نوار قلب جدیده قبل از عمل همه چی رو عوض کرد و ...

مامانی هیچیش نبوده یعنی بوده ولی اوصا به خیر گذشته و به خواص خدا همه چی برطرف شده وقتی خیال بابا از این جهت راحت شد گفت من از امام رضا شفای مادرمو خواسته بودم حالا هر جوری که هست باید بریم مشهد که من از اقا تشکر کنم.

شوق سفر دوباره حال و هوای منو عوض کرد اما برای قبل از مهر دیگه بلیطی برای هواپیما وجود نداشت و درضمن مامان من تو اتوبوس خسته میشد و پاش درد میگرفت و به اصرار بابا قرار شد ۱۵ شهریور عازم مشهد بشیم که به خواست امام رضا به اون جا رقتیم بابام اون جا حس و حال غریبی داشت وقتی دعا میکرد تمام مدت از خدا می خواست که گناهانشو ببخشه فکر کنم می دونست که رفتنیه.....

۱۹ می خواستیم صبح زود برگردیم روز شوم روزی که خستگی سفرو به تمنون گذاشت خلاصش می

کنم بین را لاستیک ماشین ترکید و .....

دیگه هیچی نفهمیدم نه فهمیدم کجام بیدارم یا خوابم ماشین چپه شد و .....

من سرم ضربه دیده بود میلاد جلو پیش بابانشسته بود و کمر بند بسته بود اما بابا.....مامان عقب بود و شانس آورده بود که از شیشه شکسته پرت نشده بود بیرون.....

هیچ کس از بین مردم حاضر نبود به داد ما برسه چون مسئولیت داشت بابام از بین رفته بود و من و مامانم هم بیهوش بودیم و نمی تونستیم کاری بکنیم و نمی دونستیم اطرافمون چی می گذره

میلاد هم بیهوش شده بود ماشین دقیقا واژگون بود میلا گیج و منگ به هوش اومده بود و برای نجات

خودش تقلا کرده بود و بالا خره تو نسته بود با کمک انبولانس بیاد و مارو نجات بده من توی آنبولانس به هوش اومدم مامان بغلم به خوابی عمیق فرو رفته بود و داداشم بالا سرم نشسته بود و اشک می ریخت و من گیج گیج سراغ بابایی رو می گرفتم که از بین رفتنش خبری نداشتم میلاد مثل یه مرد ۴۰ ساله پخته و قدرتمند که کوه درد تو خودش ریخته بود می گفت خوبه با یه انبولاس دیگه رفت مامان بیهوش بود و سر منم شکسته بود هر چند و قت یه دفعه از حال می رفتم تا اینکه یه بار چشامو باز کردم و دیدم که دو روزه خوابم خواب خواب خواب خواب.....

مادرم تخت بغل دستی بود گیج بهش سلام کردم گفتم مامان من کجام؟؟؟بابا کجاست داداشیم کجا رفته با تعجب منو نگاه کرد و گفت مامان؟؟؟؟ دختر جون من مگه مامانتم؟؟؟؟

چی میگی مامان حالت خوب نیست؟؟؟؟بابا بابا کجایی بیا ببین حال مامان بده.....پرستار اومد تو دستمو گرفت و بلندم کرد و منو از اتاق بیرون برد تا شرایطو برام توضیح بده ادم صبور و مهربونی بود اما خیراش خیلی خیلی دردناک بود خیلی.....

جریان پدرمو فہمیدم و حتی ۱ قطرہ اشک ہم نریختم کپ کردہ بودم کپ بہ معنای واقعی اما جریان داغ تر شد وقتی کہ فہمیدم مادرم ہم ہیچ چیز از گذشتش یادش نمیاد چی کار میتونستم بکنم شما اگر جای من بودید چی کار می کردید داد میزدید؟ گریہ میکردید؟ چی کار می کردید؟؟؟؟؟؟

من از حال رفتن بغض تو گلوں خشک شد وقتی بہوش اودم میلاد با بلوز مشکی بالاسرم بود و ہمین طور کہ موہامو ناز می کرد اشک میریخت....

چشمامو باز کردم و وارد مرحلہ ی دردناک زندگیم شدم دوران خوشی من تموم شدہ بود. تموم تموم تموم  
دیگہ مامانو بغل دست خودم ندیدم از میلاد پرسیدم مامان کو خوبی مہنازم؟؟؟

مامان کو میلاد؟؟؟

ہمین طورررر.....رفتنہ....

چی می گی کجا؟؟؟؟؟؟

منتقلش کردن....

عین ادم حرف بزن کجا میلاد کجا

سکوت می کرد و اشک میریخت

جوووون ابجی بگو تو رو خدا....

خودمو میزدم.....

نزن نزن تو رو خدا اروم باش می گم میگم

بردنش

بردنش...

بردنش آسایشگاہ.....

چیچی؟؟؟میگی جون مہناز میلاد تو رو خدا جووون مامان درست حرف بزن؟؟؟

باشہ باشہ بہ شرطی کہ قول بدی اروم باشی عصبی نشی و .....حرفشو قطع کردمباشہ باشہ بگو دارم میمیرمصداس گرفته بود بغض کردہ بود اخہ یہ پسری کہ تازہ رفتہ بود تو ۱۸ سال چی میفہمید از زندگی؟ از کولہ بار غم از این کہ دیگہ باید بہ جای درس خوردن و نمرہ آوردن و شرکت کردن تو بٹای مختلف باید مرد خونہ بشہ نان اور خونہ بشہ چی میفہمید؟من چی؟؟



نشستیم روی صندلی ۱ ساعت ساکت بودیم و به هم نگاه میکردیم یهو میلاد داد زد بسه تو رو خدا بسه حرف بزنی دارم  
خل میشم. چی بگم بگو چی بگم

تو نگو من میگم

باشه من میشنوم

من با چند تا از دوستانم حرف زدم بابای یکی از دوستانم تو بازار فرش فروشی داره و یه پادو میخواد تازه یه مدرسه ی  
شونم پیدا کردم که میتونم اون جا درس بخونم از از از ننظر من همه چی حله ولی میمونه تنهایی های تو که باید یه  
جورایی باهش کنار بیای. چی چیداری میگی خل شدی میلاد من برم مدرسه بعد بذارم تو کار کنی شب بیدار بمونی که  
پول در بیاری که من راحت باشم؟؟؟؟

ما چاره ای نداریم بعدم من از کاری که می خوام بکنم کاملاً راضیم

من ناراضیم من نمیخوام تو خودتو فدای من بکنی

من قرار نیست خودمو فدای کسی بکنم

اسم این کارو چی میداری دلسوزی حس ترحم چی میلاد چی؟؟؟؟

جوابی ندارم چرا چرا یه جوابی دارم مجبورووریم.....

اجبار نه مجبور نیستیم

به سمت اش پز خونه رفتم. یه چپقوی گوشت خوری برداشتم و اومدم بیرون گذاشتم در رگ دست خودم ترسیده بود

چپچی کار میکنی احمق داری چی کار میکنی؟؟؟؟

بلف نمیزدم واقعا خر شده بودم و داشتم ترتیب خودمو میدادم نه نه .... نه نه بین من بدون تو تنها میشم نمیتونم زندگی  
کنمبه بجای حرف زدن گوش کن صیتمه دهنتمو میندی میتمرگی سر جات. گوووش کن دستم میلرزید بهش گفتم من  
اگه نباشم برای عمو کاری نداره خرجتو بده زندگیت اروم میشه و .....راحت درس می خونی تو شاگرد خوبی  
هستی.....دیگه از فحش دادن افتاد به التماس بین تو رو خدا خواهش کردم اونو بده به من

جلو نیا با تو ام جلو نیا دوست دارم

زنگ در همه چیو بهم زد.....

دقیقا مثله فیلمای اکشن شاید باورتون نشه ولی واقعیه من به سمت در برگشتم که یهو با مخ او مدم زمین با مخ خوردم  
زمین دستای میلاد بود که بعد از کلی تمرین بکس و والیبال رو شونه هام سنگینی میکرد. خوب میدونست که کی باید  
چی کار کنه.....منو فرستاد تو اتاق چاقو رو گرفت و اروم درو باز کرد یکی از همسایه ها بود که بی چاره می خواسته

فقط یه تسلیت کوچولو بگه نمیدونست که یکی رو از مرگ نجات داده.....بعد از چند دقیقه صحبت داداشیم درو بست و اومد تو اتاق من درو باز کرد و نگاهم کرد داشتم داشتم از خجالت اب میشدم.چی کار داشتی می کردی؟/؟

مم ممم ممنن من من من .....

تو چی؟

من خخخخستم میلاد خستم من من میترسم از تنهایی اگه تو بری و کار کنی و بدی من بخورم نمیتونم اروم باشم اگه تو بری سر کار من که از مدرسه میام از تنهایی و ترس دق میکنم.

الهی بمیرم برات من سعی میکنم زود پیام خونه برو اشکاتو پاک کن از فردا زندگیمون عوض میشه میلاد؟؟؟؟

جانم دیگه چیه دیگه نه و نو نکنی ها

نه نه داداشی.....

خواستم بگم مادر یکی از دوستای من خیاط خو نه داره من اگه.....

حرفمو قطع کرد

داری میری رو نرو من داری پیاده روی و دو میدانی هاتو رو مخ من.....دلم رضا نمیده تو هنوز خیلی کوچیکی بذار چند سال دیگه خب ابجی

اخه

||| اخه نداره همین که گفتم

باشه باشه عصبی نشو

یه سوال کی میری کی میای

۸ صبح تا ۷ شب تو ساعت ۱ و نیم میای و باید تا ۷ و نیم ۸ تنها باشی

مهناز جایی بدون اجازه ی من چی ؟

نمیرم داداشی

کاری داشتی به من چی

به تلفن محل کارت زنگ میزنم

خوبه

یه چیز اگه پیام خونه بو ببرم بیرون بودی و به من نگفتی



قرار نیست تو به این کارا کار داشته باشی

باشه هر چی تو بگی

مرسی داداشی

فردا بعد از مدرسه پولو بردم با دوستم رفتیم خرید کردیم بعد رفتیم خنوشونو کارو شروع کردیم

اولاش خیلی ازش خوشم نمیومد و لی زندگیه ساده ای داشتن اون روز بی هوا رفتم تو اتاق مامان باباش ودیدم کنار عکس باباش که لباس رزمی تنشه ربان مشکی زدن همون موقع از پشتم اومد تو وگفت شیمیایی بود جنگیده بود پارسال شهید شد و زد زیر گریه اینجا بود که نازنین بهترین دوست من شد و منم تونستم دردامو با یکی قسمت کنم....

حالم بهتر شده بود حس میکردم رنج کشیده ای رو پیدا کردم که هم سنه خودمه و میتونه درکم کنه.

در کنارش احساس آرامش داشتم از مامانش پخت و پز یاد گرفتم و برای میلاد که خسته میومد خونه غذا درست میکردم اولش بد میشد اما به مرور زمان غذاهام بهتر شد .

به میلاد گفتم من در هفته ۲ روز میرم پیش یکی از دوستانم و ازش درس و این جور چیزا رو یاد میگیرم.

پرسید

چه جور ادماین؟برادر نداره؟

دختر خوبیه فرزند شهیده.....تک بچس

خیالم راحت شد.....باشه اشکالی نداره

به برادرم گفته بودم ۲ روز در هفته اما این ماجرا تا ۲۰ ابان کار هر روزم بود.

اونم به خونه که زنگ میزد منو چک کنه و من بر نمیداشتم بهش میگفتم داشتم درس میخونم

از برق کشیده بودم

اصلا زنگ نخورد و از این خالی بندیا

اول اذر روز نمایشگاه بود و چون از ۶ بعد از ظهر بود نتونستن برم ۵ روز این نمایشگاه ادامه داشت و من از شغل جدیدم ۴۵ تومن پول دراورده بودم که با لطف مادر دوستم ۵۰ تومن گرفتم مامانش خودش یه پای قضیه بود دوستم بهم گفت ادامه ی کار ما واسه ی بعد امتحانات ترم اوله و من هم به ناچار قبول کردم

پولا رو گذاشتم تو کشو

شب شد و میلاد اومد

سر شام گفتم مییلا؟؟؟؟

چیه

من یه کاری کر.....

نذاشت حرفم تموم شه

چی کار

ببین تو ۱۵ تومن به من دادی؟

خب گمش کردی

نه .... نه

منو دوستم تو این مدت با هم کار می کردیم یعنی....کارت پستال درست کردیم و فروختیم و یه ۵۰ تومنی ازش دراوردیم

یه لحظه صبر کن

سکوت کرده بود

دویدم تو اتاق و پول رو اوردم و گذاشتم رو میز بیا داداشی.....

نگاهم میکرد چیه چرا نیگا میکنی

برش دار دیگه....

و سکوت

لااقل ۱۵ تومنش که مال توست

دستشو آورد بالا و زد تو صورتم زد تو گوشم انگار دنیا رو سرم خراب شد

صورتمو گرفتم و شروع کردم به گریه کردن گریه کردن و گریه کردن

دهنم داشت خون میومد گوشه لبم بریده بود

چته چرا میزنی.....ه ه ه

مگه من چیکار کردم؟؟؟؟

تا وقتی بابا بود از این جرئت نداشتی؟؟؟؟بده به فکرتم؟؟؟اره؟خیلی کثافتی خیلی.....

صداشو برد بالا خفه شو تا دومی رو نزد

بذار اعصابم راحت باشه به من درو میگی اره

تو که رفته بودی درس بخونی

۱۵ تومنو واسه مدرسه میخواستی اره...اره با توام کری؟

بهت گفته بودم خوشم نیاد کار کنی

مگه ما با هم قرار نداشته بودیم

گریه کنان راهمو به سمت اتاق کج کردم

صبر کن کجا داری میری مگه بهت گفتم برو مگه بهت اجازه دادم

بهش گفتم

منو بگو که میخواستم به تو کمک کنم

مگه من از تو کمک خواسته بودم باتوام جواب بده مگه از ت کمک خواستم

اوی نمیشنوی؟

باز اومدم برم سمت اتاقم هق هق گریه میکردم ازش ترسیده بودم

جلو مو گرفت.....

صداشو اروم تر کرد

وایسا این که گفتم دوستم فرزند شهیده هم دروغ بوده اره؟ این که خوانواده ی خوین و تک فرزنده و

برادرم نداره هم خالی بندی بوده اره؟

نه ه ه ه اون دروغ نبود

خوبه میتونی از جلو ی چشمام دور شی وای به حالت اگه فردا زنگ بزنم و خونه نباشی.....

و من خون گوشه ی لبمو پاک کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم.....اشکام بی اختیار رو گونه هام

جاری میشد.....با خودم فکر کردم مهر تنها کسم رو هم از دست دادم.....دوستمو از دست دادم.....

اون شب خوابم نبرد ساعت یک و نیم نصفه شب که میخواست از خونه خارج شه اروم در اتاقو باز کرد

چشمامو بستم

مثله هر شب دوباره جلو اومد و صورتمو بوسید و موهامو ناز کرد کمی بالا سرم موند و رفت

اونجا دوباره خیالم راحت شد فهمیدم که بازم دوستم داره.....

وبازهم احساس گم شدمو پیدا کردم

بعدا که بزرگ تر شدم فهمیدم خیلی از مهر ها و میت ها ممکنه توی یه سیلی خلاصه بشه

واین جوری بود که من باید فکر مشغول بودن و کار کردنو از سرم بیرون میکردم....

با ماجرای اون روز دیگه نتونستم وقت های تنهاییمو بانازنین پر کنم.

دیگه اجازه نداشتم از خونه بیرون برم و نمیتونستم اونو ببینم مادش هم نمیداشت که

اون به خونه ی ما بیا د چون پدر و مادرم نبودن.....

روزی که میلاد منو از خودش ترد کرد ۴ شنبه بود و جمعه طبق معمول باید میرفتیم

اسایشگاه و مادرو میدیدم

من و میلاد ۲ روز تمام فقط با هم سلاملیک میکردیم.

تو این دو روز من تمام مدت از طرف اون چک میشدم .

جمعه که خواستیم بریم اسایشگاه مجبور شدیم با هم اشته کنیم بهم گفت برو

لباساتو بپوش کم باید راه بیفتیم.

رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم. جلو ی آینه بودم و داشتم موهامو شونه میکردم.

که اون کبودی رو رو صورتم دیدم و لمس کردم.

همون موع اومد تو و از پشت سرم به وسیله ی آینه تو چشمام خیره شد .

نمیدونم چرا اما سرمو انداختم پایین با این که کار بدی نکرده بودم البته به نظر خودم.

جلو تر اومد و بادستش صورتمو برگردوند

-خیلی دردت اومد.....؟؟؟؟-

-ساکت بودم بغض گلومو گرفته بود.....-

-بیخشید عصبی شده بودم

-زدم زیر گریه اینجا بود که سرمو گرفت تو بغلش و مثله همیشه با اون صدای

قشنگش ارومم کرد....

-گریه نکن دیگه من که معذرت خواستم

-میلاذ به خدا من به تو دروغ گفتم چون میخواستم یه کاری کنم که تو هم راحت تر باشی خب ناراحت میشم وقتی که شب خورد میای خونه و نصفه شب خورد میری درس میخونی.....

-من که بهت گفته بودم خودم می خوام خودم راضیم نگفته بودم

-چرا ولی...

-ولی نداره خانمی اشکاتو پاک کن بیا بریم.....

به حرفش گوش دادم

با اتوبوسو تاکسی به بدبختی رسیدیم.

مامان حالش از قبل بد تر شده بود و حتی به ما اجازه ندادن که بریم تو اتاقشو ببینیمش.

حالم طبق معمول بد شد اما چشمای داداشم اتیش به جونم میزد

دخترای الان تو ۳۰ سالگی هم نمیدونن که کی باید خودشونو کنترل کنن ولی من تو ۱۵ سالگی باید اینو میدونستم و درکش میکردمو بهش جامه عمل میپوشوندم....

سخت بود اما شرایط اونقدر سخت تر از این میشد که دیگه به چشم نمیومد

برگشتیم ..

در تمام راه میلاد سعی میکرد منو بخندونه و بهم امید واری بده منم مجبور بودم اون تبسم پر از غم مسخررو رو لبم حفظ کنم

میلاد دوباره اطمینانشو به من به دست آورد

دیگه داشتم میپکیدم.

مجبور شدم لااقل تو مدرسه از لاک خودم پیام بیرون.

یه دختری تو کلاسمون بود که خیلی از بچه های کلاس دوستش داشتن من باهاش آشنا نشده بودم یه روز به نازنین گفتم تو چرا با پریناز اینا دوست نیستی؟

-مهناز اونا رو کامل بیخیال شو هم نشینی با اونا بد بختی میاره

-اگه بد بختی میاورد که این همه مرید نداشت

- خیلی از ادمای بد مرید دارن دلیل نشد که

-باشه بابا چه قدر گیر میدی

فردای اون روز زنگ تفریح تنها تو لاک خودم یه گوشه نشسته بودم که پریناز و دارو

دستش از بغلم رد میشدن

-چیه جوجو تو لاک خودتی..

-جوجو هم شد اسم اگه من جوجوام لابد تو هم گاوی

-خندید تو هر جور دوست داری صدام کن خر گاو مهم نیست من تو رو جوجو صدا میکم با ما نمیپری جوجو؟

-کی من؟؟/؟؟

- نه عمه ی مرحوم من.....

-من به تنهایی بیشتر عادت دارم تا شلوغی

-غمتم نباشه خودم عادت میدم میای با هم یه فری تو حیاط بخوریم

- باشه اشکالی نداره

-نه تورو خدا میخوای اشکالم داشته باشه

-خندیدم

دستشو آورد جلو که دستمو بگیره استینش یکم رفت بالا و دستش...دستش پر از

خط و خطوط بود

وهمین منو به اشتباه انداخت و من فکر کردم از اون دخترای رنج کشیده ی بد بخته

اون روز تو حیاط همه چیو بهش گفتم و وقتی که دیدم اشک تو چشاش حلقه زده بیشتر بهش اطمینان کردم.

این اولین و بزرگ ترین خیریت زندگیم من بود.....

گفت

-بیخیال دنیا اگه بشی راحت تری

-بینم جوجو یعنی تو الان تنهای تنهایی

-اره تنهای تنها

-دوست پسرت چی ارومت میکنه یا نه اصلا داری یا نه؟

-نه ندارم

-دختر تو خلی من دوتا برادر بزرگ تر از خودم دارم که مدام خونن و چکم میکنن و همیشه باید از زیر لگدهاشون در برم باز دست از این کارا بر نمی دارم بعد تو که صبح تا شب تنهایی با کسی دوست نیستی/

-نه اخه خوشم نمیاد

-ول کن این امل باز یارو منم خوشم نمیومد

-بین من یه پسر عمو دارم ۱۸ سالشه خوش تیپه تو هم که قیافت خوبه اوکیش کنم/

-نه بابا

-نه نداره همین که گفتم

و من وارد مرحله ی جدیدی شدم.....

زندگیم داشت رو به خوشی میرفت که پوشالی بود اما الان که فکر میکنم میبینم برای اون موقع بد نبود واسم حتی حالا که میدونم خراب کردن بخشی از زندگیم دور افتادن از همه هستی زیر سر این خوشی پوشالی بوده.

پریناز حرفاشو زد .....

مشخصات طرفو گفت.....

بههم روش بر خورد درست رو گفت.....

اما .....

اما

من خیلی دودل بودم.....

هر چی باشه تو یه خانواده نیمه مذهبی متولد شده بودم

وای ....هنوزم وقتی یاد بدبختی های سهیل که برا من میکشید میفتم تمام وجودم....میلرزه

خر شدم بالا خره قبول کردم اما به پریناز گفتم اگه ازش خوشم نیاد دیگه دنبال کیس دیگه ای نمیگردم.

گفت "

خوشت میاد مطمئن باش

شب میلاد اومد خونه میخواستم باهاش حرف بزنم

اما اما اون قدر داغون بود که با کفش و بدون سلام رفت تو تشک

اگه تردید داشتم دیگه مطمئن شدم که تنهام

فردا که رفتم مدرسه پریناز گفت فردا روز قراره و جای قرارو معلوم کردو ادامه داد

اسمش حسینه شوخه و کمی پررو ولی مایه دارنو واست خرج میکنه

باشه تو همونن پارکی که گفتی باید بینمش

-اره جوجو ولی

-ولی چی

-یادت باشه خیلی به پروپاش نیچی

- چطور؟

-خیلی اعصاب نداره

-مسخره کردی مارو؟

- نه بابا گفتم اگه خیلی بهش پيله کنی وگر نه که بچه باحالیه....

- ببینیم و تعریف کنیم

- میبینی و تعریف میکنی

-خندیدم

وبالاخره روز قرار فرا رسید

سر صبحانه به میلاد گفتم که ممکنه امروز واسه ی کلاس فوق العاده تا ساعت ۵ مدرسه بمونیم اونم قبول کرد.

بعد از مدرسه رفتم سر قرار

انصافا خوش گل بود.....

زود تر از من رسیده بود و یه ۱۰ دقیقه ای منتظر شده بود رفتم جلو

- سلام آقای.....



-بازش نمیکنی؟

-نه من که نوز فکرامو نکردم

-اووووووه کی میره این همه راهو

-خیله خب بازش میکنم اما.....

-اما چی

-نمیتونم ببرمش خونه میدونی که بفهمن بد میشه

-تترس میشه یه جا جاش داد

-وبازش کردم یه عروسک مسخره خنده دار

-ازش تشکر کردم و کلی با هم خندیدیم

-اون روز از علایقمون گفتیم و از زندگی هامون

فهمیدم بچه ای یه که تا حالا حتی یه رنج کوچیک هم تو زندگیش نکشیده و حرفو حرفو حرفو حرف

بههم گفت که یه خواهر کوچیکتر داره که هم سنه منه وباهاش خیلی وره و یه برادر که ۲۲ سالشه و خیلی با خواهرش و

اون جور نیست و معمولاً به همه چی گیر میده

ازش پرسیدم تا حالا با چند نفر دوست بوده گفت

-راستشو بگم؟

-نمیتونی دروغ بگی

-چرا؟

-چون من هر کی بههم دروغ بگه میفهمم

-نه بابا علم غیب هم که داری

-پس چی فکر کردی

-باشه میگم به طور علنی تو سومیشونی

-تو چی من اولیم

- نه خیر

- پس چندمیم

-دومی اقا حسین

-نه بابا حیف شد میخواستم اولی و آخری باشم

-حالا که نه اولیه نه آخری

-او او قرارمون نبود!!!!!!

-ما که با هم قراری نداشته بودیم

- نه خیر کم کم داری منو به هم میریزی مهناز خانوووووم کتک میخوای

-بزن ببین می خوری یا نه

و خلاصه کلی با هم گفتیم و خندیدیم و قرار بدی رو هم برای ۴ روز دیگه تو همون پارک گذاشتیم

شب رفتم خونه و کلی واسه خودم شاد بوادم میلاد که اومد من هنوز داشتم درس میخوندم

سلام داداشی

-سلام چیه خوشحالی؟

-هیچی همین جوری

-عوض تو من کلی ناراحتم

-چرا عزیز دلم چی شده داداشی

-از سر اون کار اومدم بیرون

-چی؟؟؟؟؟؟چییییی می گی؟

مجبور شدم.

-چرا حالا چیکار کنیم

-طرف حروم خور بود منم اومدم بیرون

-بابا بیخیال میشدی یه قرون دو زار که دیگه این حرفا رو نداره

-یعنی چی تو که اینجوری نبودی

چرا کپ کردی نترس منو به یکی از دوستای دیگش معرفی کرد

من که بهش نگفتم چرا میخوام برم اونم فکر کرد واسه حقوقه

منو برد پیش یکی دیگه

- خب اون چه جوری بود

- بشین تا برات بگم

- بگو

- من که دیپلوممو گرفتم خیلی ها دیپلوم دارن و دانشگاه نرفتن

این یکی کاره تا ساعت ۱۰ شبه و لی در عوض بهتر از اون دفته حقوق میده

تازه من تصمیم گرفتم دیگه درس نخونم خسته شدم نمیخوام برم دانشگاه

دیر تر میام خونه اما در عوض .....

- صدامو بردم بالا

بغض کرده بودم

اولین باری بود که بهش فحش میدادم

تو خیلی بی جا کردی

تو خیلی گه می خوری

مثلا واسه من مرد شدی

برا من داری فداکاری می کنی

د..... کثافت..... اشغال من که داشتم کار میکردم که تو راحت تر باشی

نذاشتی

زدی تو گوشم که حالا به خاطر اینکه ونه منو بدی نری دانشگاه

جواب بده

چته چرا خفه شدی؟

با تو ام چرا ساکتی

میلاذ به روح بابا

به جان مامان

به جان خودم

به جان خودت که برام از همه عزیز تری

بخوای درس خوندنو به خاطر کار کردن بذاری کنار

میرم گم و گور میشم یه جایی که پیدام نکنی

فهمیدی؟؟؟؟ اووی با تو ام

صداشو برد بالا

چنان دادی زد که نزدیک بود خودمو خیس کنم

صداتو .....بیر

دختره ی پر رو تو فکر کردی میتونی به من به داداش بزرگت امر و نحی کنی

به تو ربطی نداره که من چیکار میکنم چی کار نمیکنم

خفه میشی می تمرگی سر جات

یک بار دیگه فقط یک بار دیگه صداتو رو من بلند کنی

می می .....

-چی چیکار میکنی

میگیرمت به باد کتک که نتونی از جات بلند شی

-چی از این جرئتام داری؟هر هر منم میشینم نگات میکنم.....

می خوای شروع کنم ببینی زورت بهم میرسه یا نه ببینی جرئت دارم یا نه میخوای؟

نمی تونی هنوز اون قدر وجدان داری که دست رو خواهر یتیمت بلند نکنی ....

خجالت نمیکشی تو الان مادر من هستی پدرم هم هستی تمام سر پناهم امیدم ارزو هام تویی

اینو که گفتم صداشو آورد پایین و بغض کرد

با یه صدای لرزون گفت برو تو اتاقت نمی خوام ببینمت

نمیرم هنوز بهم قول ندادی که درستو ادامه میدی یا نه

گم شو از جلووی چشمم گم شو لعنتی

نمیرم حتی اگه تا صبح قرار باشه مشت و لگداتو تحمل کنم نمیرم تا بهم قول بدی

اومد جلو خیلی ترسیدم فکر کردم الانه که کتکرو بخورم

اما

اروووم\*اروم اروم جلو اومد و بغلم کرد و های های زد زیر گریه

وادامه داد

چرا منو اینقدر عصبی میکنی میخوم کی گفته من درس نمی خونم عزیزکم

میخونم ولی یه سال دیگه

بذار امسال پول جمع کنم کارامو جفت و جور کنم میرم میخونم به خدا

منم زدم زیر گریه

جووون داداشی گریه نکن دیگه جووون میلاد

گریم بند نمیومد

قول دادی میلاد

اره خانووم قول قول قول مردونه ی مردونه

یه سوال ازت بپرسم مهناز

بپرس

منو میبخشی

تو ببخش نمی خواستم اون حرفا رو بزنم

نه اشکالی نداره

منم هیچ وقت نمیتونم رو تو دست بلند کنم عزیز دلم هیچ وقت

و این جوری بود که فهمیدم باید مدت تنها تری تنها بمونم

کاش ازش کتک خورده بودم

کاش مثل سگ زده بودم و من .....زیر دستاش مرده بودم ای کاش

بد دردیۀ تنهایی وقتی که میدونی باید به اجبار اونو تحمل کنی.....

وقتی میلاد بیخیال درس خوندن شد و منو تو ی زندان خونه توی انفرادی خودم بیشتر حبس کرد منم

تصمیم گرفتم تنهاییامو با حسین پر کنم.

به نظر خودم اشکالی نداشت و تازه هم تنهایی من پر میشد هم میلاد بویی نمیبرد هم حسین برا من

خرج میکرد.

سر میلاد حسابی شلوغ شده بود .....وقتی فهمیدم اون اشغالی که میلاد تو حجرش کار میکرد چه

بلایی سرش آورده کلی گریه کردم.....

وقتی میومد خونه خسته و کوفته بود منم داشتیم به امتحانات ترم اول نزدیک میشدم و کلا درس خوندنو

گذاشته بودم کنا و بی خیال همه چی ...بی خبر از همه جا واسه خودم ول میچرخیدم هر ۲ روز یه بار

حسینو میدیدم ما که گوشی نداشتیم پریناز این وسط موبایل ما بود.

راستش یکم میترسیدم از اینکه نمره هام بد بشه میلاد از اون بچه مخاااااااااا بود و رو درس خوندن

حساس و اگه امتحانا رو خراب میکردم باید گوشه ها و کنایه ها و ضرب دستاشو تحمل میکردم.

کم کم ازش میترسیدم....بیخیال

با حسین کل کا زیاد داشتیم قهر میکردیم اشتی میشدیم ول می چرخیدیم و از این حرفاااااااااا

تا این که یه روز ساعت ۵ با هم قرار داشتیم و من از ساعت ۴ رفتم سر قرار.....

ساعت ۴ تو پارک بود و داشت با یه دختره حرف میزد از حرکاتش معلوم بود که داره خودشو واسه دختره لوس میکنه....

حتی حاضر نشدم باهاش حرف بزنم فردا تو مدرسه پیش پری ناز کلی گریه کردم و بهش گفتم اسمشو

دیگه جلوم نیار و از این حرفا ....

نازنین به خاطر رابطه ای که با پریناز پیدا کرده بودم باهام قهر کرده بود ۵ روز تا امتحانا مونده بود که یه روز میلاد خسته

و کوفته اومد خووونه

-سلام

-سلام ابجی چیه شل و ولی حالت خوب نیست؟

-نه چرا خوبم چایی میخوری؟

-اره مرسی

و نشست رو صندلی

چایی رو بردم جلوش

-بفرمائید ||||| وایسا بینم گردنت چی شده داداشی بذار بینم

-دستتو بردار چیزی نشده.....

-یعنی چی ؟ بذار بینم خووون اومده مٹ که...

-گفتم چی زی نیست دستتو بکش دیگه

- باشه چر ا داد میزنی ....

-خیله خب ناراحت نباش اخم نکن دیگه

- پس بگو گردنت چی شده دیگه

- پیله کردیا |||||

- تو رو روح بابا

- چرا قسم می خوری باشه میگم

- بگو

- دعوا کردم

- چی دعوا؟ تو و دعوا؟ با کی؟ واسه چی؟

-بی خیال برو بخواب

-با شه مارو از سر خودت باز کن

رفتم خوابیدم یعنی رو تخت دراز کشیدم

تلفنو برداشت و به اوستا کارش زنگ زد

پشت تلفن گریه میکرد صداسه میلرزید

اونجا بود که فهمیدم اوستا کارش مثله سگ باهاسه برخورد میکنه...

کتکش میزد.....

با یه پسر بالغ هجده ساله مثل سگ برخورد میکرد و اونم به خاطر من و خودش ساکت بود هنوز وقتی فکر میکنم چه بلاهایی به سرش اوردم قلبم میسوززه.....

امتحان های ترم شروع شد و من اصلا حال خوندن نداشتم اون ترمو با معدل ۱۷ سپری کردم میلاد یکم ناراحت شد اخه من درسم خیلی بهتر از اینا بود و لی گذاشت به حساب اینکه زخم دیدمو از این حرفا بعد از یکم نصیحت بیخیال همه چی شد.

وقتی امتحانا تموم شد به فکر این افتادم که دوباره بیفتم رو دوست و دوست بازی تو این مایه ها بودم که از پری ناز پرسیدم کیس جدید چی داری؟

-کییس جدید بذار فکر کنم چرا یکی هست بذار امروز بهش بزنم ببینم چی میشه  
- باشه خبرشو زود بهم بده

نازنین هر روز حالش بیشتر از من بهم میخوردد  
منم کامل بیخیال همه چی شده بودم

اون روز داشتم تو خیابونا پرسه میزدم که یهو یه پسر هم سن داداشم اومد جلووم  
من و میلاد خیلی شبیه هم بودیم و اون دوست میلاد بود و من از همه جا بیخبر  
-خانووووم کجا میرین؟ پیاده برسونمتون

-برو کنار بابا الاف

-من الاف تو چرا ول میچرخ

-خندیدم به تو چه پسره ی فضول

-اووووه اوکی بابا من ارمینم

-به من چه؟

-شماخودتونو معرفی نمیکنید؟

-نه .....

-اول اسمتو بگو.../.

-باشه میگم م

-خب مهناز

-والله ای چه زود زدی به هدف از کجا فهمیدی /

-حدس زدم همه ی حدسای من درست در میان یه فری تو پارک بخوریم؟

-نه من کار دارم

-ناز نکن دیگه یه رب

-باشه ولی یه رب ها

و در پارک شروع به قدم زدن کردیم پسر شوخی بود منو مهی صدا می کرد من

فکرشم نمیکردم که یه

روز این یه ادم لم پن اشغال عوضی هیچی ندار بی پدر و مادر هم.....رم بشه و منو

به خاک سپاه بشونه.....

من و ارمین خیلی خیلی زود با هم آشنا شده بودیم و خیلی خیلی هم زود با هم صمیمی شدیم میدونم چرا بهش شک نکردم اخه من هر چی که میگفتم اون تا تهشو میخوند و من اصلا بهش شک نمیکردم ...

تو مدرسه شده بودم عزیز دردونه ی این و اون.....

همه رو هم مسخره میکردم افتاده بودم رو لم پسر بازی اما نه عاشق میشدم نه به کسی دل میبستم ولی ولی... هر روز که میومدم مدرسه باید اشکای یه سری از بچه هارو تحمل میکردم

-احمقاااااا.....اخره مگه میشه با یه نگاه عاشق شد بی چاره باید از بغلشون بخوری و حرف نزنن چقدر ساده لوحین بابا

اینا حرفایی بود که با یکم گشتن با پریناز ایدم شده بود همیشه گفتم و میگم ادم اگر بخواد یه کار خوبو یاد بگیره خیلی طول میکشه تا اونو باور کنه اما واسه ی یاد گیریه کارا ی بد همیشه امادس و سرعت عملش هم بالاست.....

یه چند وقتی هم با ارمین ول چرخیدیم ولی این ول زدنااا دیگه از اون ول زدنااااا نبود

نه نبود اصلا اشنایی با اون از بیخ و بن اشتباه بوود

صبحا که از خواب بلند میشدم یا بالشم خیس بود از گریه هام یا تشکم از ترس و کار هایی که داشتم میکردم و انگاری ته ته دل خودمم احساسات بدی داشتم.

یه جووووووری بودم انگاری.....

بی خیال همه چی شده بودم و فقط میخواستم با یکی و قتمو پر کنم یکی که همه تنهایی ها رو بشه باهاش جبران کنم.

میدونید از دوستای مدرسه ایم یعنی دوستای دخترم خیری ندیده بودم یه اشتباه کوچولو واسشون بس بود که همه ی دل گرمی هاتو از ت بگیرن و تو تنهایی خودت تنهات بذارن.

با یکم رفت و امد از ارمین خوشم اومد بچه شوخی بود

خیلی گیر نمیداد

با یه کار خطا زود معذرت خواهی میکرد

زود عصبی نمیشد

و البته گاهی چندین برابر میلاد غیرتی و تعصبی میشد.....

نمیدونم چرا بهش شک نکردم اسممو همون اول تشخیص داد.....اگر عصبی میشد سریع عذر خواهی میکرد اصلا کاراش مرموز بود ولی من که اون موقع چیزی از عشق نمیفهمیدم.....من چه میدونستم ابراز احساسات یعنی چی.....

یه روز با هم از خودمون و خانوادهامون صحبت کردیم ازم پرسید/

-بابا نداری نه؟؟؟؟

-از کجا فهمیدی؟؟؟

-اگه داشتی الان اینجا پیش من نبود

-صدام لرزیدددد اره من و داداشم تنها زندگی میکنیم

-مامانتو چی /

-مریضه اسایشگاهها

-فکر نکن فقط تویی که بد بختی من با پدر مادرم تو یکی از شهرای خارج از تهران زندگی میکردیم(اسمشو یادم نیست) بابام ادم متجری بود از اینا که به ریش زدن و این جور چیزا گیر میداد و منو حسابی دیوانه کرده بود یه شب خوابیدیم و نصفه شب زلزله بود که مادرمو ازم گرفت بعد از اون نتونستم دیگه بابامو تحمل کنم گذاشتم اومدم تهران ویلون و سرگردون خیابونیه خیابونی با یکم پولی که از پس اندازهای بابای بدبختم زدم به زور خونه اجاره کردم و از ۲ دبیرستان مشغول کار شدم....زندگیمو به بدبختی میگردونم خیلی شبا گشنه میخوابم خیلی شبا.....

دلم واسش سوخت و لی سکوت کرده بودم ۲ دقیقه بعد گفتم

دیر شده نمیخواهی بری /

-چرا من میرم برسونت خونه /

-نه من کار دارم

-کجا کار داری که به من نمیگی

-میخوام یه سر به تنهاییام بزنم

-باشه من رفتم مراقب خودت باش خانوووووم گل

-باشه فعلا

-خدافظ

ورفت و دوباره من مانم و تنهایی

ارمین رفت و من تو پارک موندم

میودنید میخواستم فکر کنم

به هر چی که برام اتفاق افتاده

به کارایی که کرده بودم و به منجلا بی که توش فرو رفتم

به بدبختیای خودم

به بد بختیای امین

به کارای میلاد

به دوستانم

به خدا به این که اصلا وجود داره یا نه

و به خیلی چیزای دیگه چیزایی که از فکر کردن بهش رسیدم به یک کلمه

خودکشی

اولا از آوردن اسم تیغ هم میترسیدم اما کم کم که تنهاییام بیشتر شد بهش فکر کردم یه روز به پریناز گفتم

-تو چرا رو دستت این همه خط و خطوط کشیدی؟

-بیخیال بچه ها این فضولی ها به تو نیومده

-خواهش کردم بگو شاید سبک شی

-باشه به شرطی که پیش هیچکس چیزی نگوی بد بختی های منو نزدیک ترین دوستانم هم نمیدونن

-قول مردونه

-بد بخت قول مردونه ینی باد هوا ولی برات میگم

منننن پریناز احمدی دختر ج.....ده مدرسه از کمبود توجه به این روز افتادم بی مهری ننم

که تو ۵ سالگی ولم کرد و رفت بد اخلاقی بابام و ضرب دست برادر کوچیک منو به این روز انداخت عین

سگ منو میزنه فقط داداش بزرگم گاهی نجاتم میده ۵ بار خود کشی کردم که یه ذره ییبه ذره بهم توجه کنن ولی ولییی  
هر بار که از بیمارستان اومدم خونه به جای دلجویی به جای این که بپرسن چه مرگته

بدبخت که به این روز افتادی کتکم زدن محرومم کردن انداختنم گوشه اتاق گفتن یه بار دیگه از این گها بخوری .....بسه  
دیوونم کردی خوشحال میشی ببینی ادم بدبختی هستم اره؟

اشک از چشمای من سرازیر شده بود و بغض گلوی اونو فشار میداد

حرفی نزدم از اون به بعد بود که به خودکشی فکر کردم و در روز ۲۰ بهمن ترتیب دستمو برا ی اولین بار دادم.

میترسیدم اما از دنیا بیشتر از خود کشی وحشت داشتم یه نامم نوشتم که میلاد دوست دارم برو درس بخون و از این حرفا  
ولی به خواست خدا میلاد اون روز به جای ساعت ۹ ساعت ۵ اومد خونه ۵ دقیقه بعد از کار من .... رگ کوتاه گذشت..

دست خونی و به خون الوده شده..

اشک های مصیبت بار..و غم ناک

صداهای بی صدا... عشق های بی وفا....

و بدترین صحنه ی زندگیم دوباره تکرار شد

دوباره دست های سرد میلاد که دستامو به گرمی میفشرد

اشکهای داغش

چشمان غم بارش

و دوباره همون صدای لرزان که خبر مرگ پدرمو بهم داده بود...

همون لحنی که دیوانه شدن مادرم رو برام به ارمغان آورده بووووو

چشما همون چشا بودغم همون غم بود ولی طرز نگاه نه نه طرز نگاهش فرق میکرد زمین تا اسمونیا اون نگاه فرق داشت  
زبونش میگفت عزیزم چشاش میگفت حالم ازت بهم میخوره ادم ضعیف بد بخت بی چاره بی فکر فحش های عالم تو  
اون نگاه مثلا داغش خلاصه میشد...

صدام میلرزید

-من کجام

-این چه کاری بود که کردی؟

-من کجام

-کاش سر قبر من بودی عزیزم ولی نیستی بیمارستان....

-چم شدددددده

-هههههههه فکر کنم از زندگی خسته شده بودی

دستم تو یه دستش بود و با دست دیگش موهامو ناز میکرد

-گم شو بیروووون

-نه نمیرم کجا برم

چرا برم

برم

که چی بشه

که دوباره بدبختم کنی

که دوباره تنها ترم کنی

که استخوان های خورد شدمو خورد تر کنی

که اشکامو داغ تر کنی

برم که دوباره غم صدامو بشکنه

برم که دوباره اتیش بگیرم که دوباره پیر شم؟ پیر تر از اینی که شدم اررره؟ اررره؟

نه نمیرم

-ور نزن گم شو بررررو بیرون برو بیرون برو داد میزنما

-داد بزن هر چه قدر که میخوای فحش بده تا اون جایی که میتونی نمیرم به مولا نمیرم

-ده گم شوو پرستار پرستار

پرستار اومد تو

چه خبره بیمارستانو گذاشتی رو سرت

-این نکبتو بنداز بیرون

نمیشه یکی باید مداوم پیش شما بمونه

اه اه اه

مسکن میخوام درد دارم.....

تازه تزریق کردم

پس بازم بده درد دارم

نمیشه

برو بمیر بابا

-میلا تو با یه بار حرف نمی فهمی نه؟؟؟؟؟ برو بیرون

اون ساکت بود و من ور میزدم چند روزی تو اون بیمارستان موندم و بالاخره اومدم خونه دکتر پیشنهاد داده بود به روانشناس مراجعه کنم اما نرفتم و نه گذاشتم میلا اسمی ازش به زبون بیاره

بیخیال خوندن درس تو مدرسه شدم

قرار شد اون سل را خانه درس بخانم و آخر ترم امتحان بدهم.

میلا ۴ روز مرخصی بود منو میبرد میگرددوند عین بابا کاراش عین پدرم بود باهام خیلی حرف زد مثل یک روانشناس....

میدونم سخت بوده اما من چی بگم اگه برا تو سخت بوده واسه منم بوده و خلاصه از این حرفا

میلا یه سوال بیربط

چیه داداشی پپرس

تو دوست دختر نداری؟

چی میگی بابا حالت بده من همش سرکارم

پس بدت نمیاد یکی داشته باشی

تا حالا بهش فکر نکردم و نمیخام هم که فکر کنم

چرا؟

نه وقتشو دارم نه حوصلشو وووول کن واسه چی پرسیدی

خیلی رک گفتم.....

من خیلی به داشتن یه دوست پسر فکر میکنم.....

چی دستت درد نکنه مخالفت نمیکنم اما با یه آشنا

واقعا مخالف نیستی

با آشنا باشه نه همه به یه غیر هم جنس نیاز دارن

خب حالا لا

حالا چی؟

دوستی داری که؟؟؟

عجب بچه پررویی هستی تو دیگه

۱۱۱۱ میلاد

۱۱ و کوفت(با لبخند)بچه پر رو

ساکت شدم

یکی از دوستای صمیم هست پسر خیلی خوبیه اسمش ارمینه

بق سه فاز از کلم پرید

چ چ چه اسم قشنگی

اره اسم قشنگیه بابا مامان نداره مادرش مرده و باباشم ول کرده

دیگه جایبرو ندیدم..

انگار که هم صبری که من داشتم پوشالی بود و هم غیرت میلاد...

میلاد خیلی خیلی به ارمین اعتماد داشت و درضمن فکر میکرد چون میونه اونو زیر کنترل بگیره و درضمن چون فکر میکرد یه پسره رنج کشیده هیچ وقت دست به کار خطا نمیزنه ترجیح داد کسی رو که به عنوان دوست خواهرش انتخاب میکنه ارمین باشه و لی تو همین حرف زدنا بودیم که یهو یهو متوجه شدم خیلی وقته تو کما هستم یهو میلاد دستشو جلوی صورتم تکان داد و گفت..

-به تو ربطی نداره دیگه نمخوام بسنمت

-یه دلیل منطقی برام بیار پس لااقل

-دلیل چی بگم من خوشم نمیاد همه ی دلیلامو بگم

- این یه بار همین یه بار

(من به اون نگفته بودم اسم داداشم چیه و چند سالشه یکم برای آوردن دلیل فکر کردم و گفتم)

-مشکل داداشمه اون بدش میاد کتکم میزنه

-خیلی دروغ گویی خیلی میلاد اصلا دست بزن نداره

-پس درست حدس زدم از اون اول منو میشناختی اره؟

-فکر کردی فقط خودت بازیگر ماهری هستی؟ از این حرفا بگذریم من تورو دوست دارم و از دستت نمیدم مطمئنم میلاد هم نمیدونه که تو با من دوستی که بخواد دست روت بلند کنه درسته؟

-نه چرا میدونه خوبم میدونه

-خیله خب اگه میدونه من امشب باهاش حرف میزنم

قلبم ریخت

-نه نه نه نه یه دقیقه وایسا نه نه به خدا نمیدونه تو رو خدا بهش نگو نگیا باشه بذار با یه خاطره ی خوش از هم جداشیم باشه؟

-جداشیم واسه چی جداشیم برای چی جداشیم من امروز با میلاد حرف میزنم

-نه باشه باهات بهم نمیزنم مگه نمیگی منو دوست داری پس بهش نگو

-اگه از پیشم نری من که کرم ندارم عزیز دلم من اصلا ادم کرمویی نیستم باشه بهش نمیگم

اونروز به هر بدبختی بود تموم شد و من با خودم مدام در این فکر بودم که همه چیو به میلاد بگم که

خدایی نکرده نخواد ازم باج بگیره عزمم رو جذب کردم که به میلاد بگم اون خسته و کوفته اومد خونه و خودشو رو ندلی پرت کرد و ازم با یه صدای خسته ی مهربون یه لیوان چای خواست

-بفرمایید

-مرسی بشین ببینم امروز درس خوندی یا نه

-چی؟ اره خوندم

-باشه امشب حال ندارم فردا ازت میپرسم



-اصلا هم این طوری نیست

-خودتم میدونی که این طوریه بفهمه سرت رفته پس پنجشنبه میبینمت بهم اعتماد کن عزیز دلم  
اینو گفت و رفت.....و دل من هم از جا کنده شدروز بدی بود بار ها و بار ها با خودم کلنجار رفته بودممیخواستم به میلاد  
بگم اما اما حرفای اون احمق حسابی ترسونده بود منو...

من خودم به این نتیجه رسیده بودم که باید همه چیو به داداشم بگم حتی اگه بهترین تنبیه رو برام در  
نظر میگرفت اما اما حرفای ارمین حرفای ارمین منو حسابی ترسوند تو فکر و خیالام به این فکر میکردم که هر چی باشه  
ارمین یه پسره و با میلاد خیلی دوسته پس خوب میدونه که پسرا خصوصا داداش من چه اخلاق هایی دارند.....وتازه  
فکر میکردم که میلاد خیلی خیلی به ارمین اعتماد داشته که میخواست منو با اون دوست کنه پس نتیجه گرفتم که قرار  
نیست ارمین دست از پا خطا کنه و با خودم هم فکر کردم که بهتره چیزی به میلاد نگم

چهارشنبه شد رفتم مدرسه و قضیرو با پریناز در میان گذاشتم .پر پر بهم گفت که باهام میاد بعد ازم پرسید که کادو چی  
خریدم و چه قدر پول دارم منم همه ی سوالاتش رو با دقت جواب دادم بعد از مدرسه با پریناز رفتم بیرون و یه ادکلان  
ارزون قیمت اما با بوی خیلی خیلی خوب واسه ارمین خریدم پریناز بعد از خرید اومد خونمون و من از تلفن خونه با ارمین  
تماس گرفتم و بهش گفتم که روز تولد یه مهمون با خودم میارم ارمین پشت تلفن گفت, کی عزیزم

- یکی از دوستانم خیلی دختر با حالیه

-باشه عیبی نداره عزیزم

-ارمین چندتا از دوستان تو مهمونین؟

-چهار ۵ تا با دوست دختراشون.....

-باشه کاری نداری

-نه دارم واسه دیدنت لحظه شماری میکنم

- منم .....بای بای

-بای

بعد از تلفن همه چیو برا پری گفتم اونم گفت که ممکنه به اسم تولد بکشتت خونه خالی پس باید چشمو گوشمو نو خوب  
باز کنیم و من هم قبول کردم و بهش گفتم

-واسه همینه که دارم یه ادم با تجربرو با خودم میبرم

و اونم در جواب فقط یه لبخند بهم تحویل داد اینجوری



دهنم در میومد

مدام ازم میپرسید چته دیدی نخوردمت

بسه دیگه من باید برم نه نه صبر کن یکی هست که میخواد تو رو ببینه.....

از جلوی در برو کنار گم شو برو کنا

و همون موقع زنگ در به صدا در اومد

سکته کردم جلومو گرفته بود دستشو گذاشته بود جلوی دهنم که حرف نزدم که داد نزدم

زنگ در بالا به صدا در اومد دستش رو از جلو ی دهنم برداشت باخودم گفتم که فاتحم خوندس هم دست

آورده برای خودش تو همین فکرا بودم که میلاد اووومد تو و شتلق خوابوند تو گوشم از درد افتادم زمین و دیگه بلند نشدم ولی تو حس و حال بیهوشی خیالم راحت شد که هنوز سالمم حتی اگه یه کتک مفصل بخورم و بیهوش افتادم روی زمین قطره های اب صورت داغمو نوازش کردن چشمامو که باز کردم سرم تو دستای میلاد بود و ارمین رو صورتم اب میریخت ساعت ۹ بود

آ=میلاد چشماشو باز کرد

م=اره دارم میبینم بلد شو پاشو خودتو به موش مردگی زنن پاشو لاشتو جمع کن بریم خونه پاشو هوی

با توام گل له نمیکنماااا هوووووی

بلند شدم گیج گیج وقتی داشت میرفت بیرون به ارمین گفت

به خاطر زحمتای این چند وقته ازت ممنونم تو مثل برادرمی اووون موقع نفهمیدم چی میگه فقط خودمو واسه یه کتک حسابی اماده کردم تو راه هی دستمو میکشید و با صدای بلند میگفت بیا بیا

دیگه حیف من که به خاطر تو درسمو ول کردم کار میکنم فکر میکنی اون قدر احمقم که اگه خودم تا ۹

سر کارم کسی رو نذارم که مراقب تو باشه ارهههه ارهههه بدبخت بیچاره

اگه ارمین ادم من نبود چی؟ممیدونی دخلت تا حالا اومده بود بد بخت اررره؟؟؟؟گم شو

برسیم خونه پدرتو درمیارم

و من فقط خوشحال بودم و سکوت کرده بودم

رسیدیم خونه دستمو گرفت و از راه پله ها کشون کشون بردم بالا در خونه رو باز کرد و کنار در وایساد

برو تووووو گفتم بررررو تو

رفتم تو خونه....

اومد تو و درو قفل کرد

گم شو تو اتاق من ددددد میگم برو تو اتاق من

قدم هام اروم بود

اومد جلوم وایساد.....

فکر نمیکردی مچت رو بگیرم نه نه؟ جواب بده با خر حرف نمیزنم که لال شدی هههههههه

ن ن ن ه لال نیستم تنها بودم خب تنهایی بد دردی

تق زد تو صورتم دهنم خون اومد

این اولی واسه این بود که بدونی کارت اشتباه بوده

تتق اشکام سرا زیر شده بود

این دومی واسه اینه که بفهمی منو نمیتونی بیچونی. منو نمیتونی دور بزنی به من نمیتونی دروغ بگی

و سومی دیگه سیلی نبود..... لگد بود زد تو شکمم اما نه خیلی محکم افتادم رو زمین اومد بالاسرم که دومی رو هم بزنه

که افتادم به دست و پاش ستشو گرفتم و بوسیدم

تو رو خدا تو رو خدا اشتباه کردم به خدا میخواستم بهت بگم نزن خواهش کردم تو رو خدا نزن باشه؟ وایساد بود و نگام

میکرد انگار التماس کردن ها مو نمیدید

انگوار هیچی نمیفهمید هیچی هیچی.....

به حرفام ادامه میدادم وایساد بود و سکوت کرده بود اما انگار بغض گلوشو فشار میداد و من التماسانه ادامه میدادم....

بچگی کردم تو به بزرگی خودت بخش به خدا دیگه دنبال این کارا نمیرم تو رو خدا منو میبخشی جوابمو بده برام خیلی

مهمه مو میبخشی؟ گریه میکردم و التماس بهم گفت =

پاشو وایسا بجنب پاشو وایسا

هق هق کنان بلند شدم وایسادم ب ب ب ب ب

دستشو به علامت تاکید آورد بالا و ادامه داد

فقط همین یه بار ... فقط همین یه بار از پیش کارت گذشتم همین یه بار میخواستم تا صبح عین سگ بزمنت یه جوری

که دیگه جرات نکنی اسم پسر به زبونت بیاری ولی چون التماس کردی و چون قسم خوردی بخشیدمت به همون خدایی

که اون بالاست قسم اگر یک بار دیگه فقط یک بار دیگه خطایی ازت سر بزنه به ارواح خاک بابا به جون خودت که از همه برام عزیز تری زنت نمیدارم فهمیدی؟؟؟ با تو ام وقتی ازت سوال میپرسم جواب منو بده فهمیدی یا نه؟

اره داداش به خدا فهمیدم به جون خودت دفعه ی اخرم بود

خوبه حالا برو بخواب

و اون شب بعد از سه شبانه روز بادر اما با آرامش خوابیدم و هنوز صدای سیلش تو گوشه هنوز صبح شد.....جمعه بود رفتم تو اتاقش که صداش کنم بریم به مامان سر بنیم ولی رفته بود اونجا بود که فهمیدم خیلی از دستم ناراحته یعنی خیلی خیلی ناراحته.....

میدونید اون موقع پشیمون شدم که چرا بهش التماس کردم که کتکم نزنه برای یه لحظه تو اون عالم

بچگیام فکر کردم که اگر اونقدر که دلش میخواست کتکم میزد و بدن ضعیفم رو میدید دلش میسوخت و لاقل مهرش رو از من تنها دور نمیکرد چند روزی گذشت و من اصلا از خونه بیرون نرفتم گونه ی چپم به خاطر این که انگشتر دستش بود کبود شده بود بهش سلام میکردم جوابمو نمیداد غذا درست میکردم نمیخورد باهاش حرف میزدم ازش سوال میپرسیدم جوابمو نمیداد حتی نگاهم هم نمیکرد...هر بار که یه رفتار این جور ازش میدیدم بغض گلومو فشار میداد .....یه روز که باهاش حرف زدم داشت تلویزیون میدید.....گفتم

-میلا داداشی فردا شام چی میخوری

-سکوت نگاهش به تلویزیون بود

تلویزیونو خاموش کردم و جلوش وایسادم بعد از ۵ روز باهام حرف زد گم شو کنار بالا خره باهام حرف زد ی نامرد تو که گفتم منو بخشیدی چرا حرف نمیزنی تو جای حرفی هم گذاشتی دختره ی ج.....

درست حرف بزن احمق اگه منو دوست نداری و از کارام ناراحتی چرا اون موقع که داشتم خودمو میکشدم جلومو نمیگرفتی.و زدم زیر گریه بغض گلو شو فشار داد

یک بار دیگه از این حرفا بزنی سرت را بر باد دادی فهمیدی

فکر کردی من از تو میترسم اره؟؟؟؟ عین دیوونه ها داد میزد خودکشی خودکشی خودمو میکشم از شر تو راحت میشم.

اومد جلو و چنگ زد تو موهام و چسبوندم به دیوار داشتم خفه میشدم مدام از کتف راستم نیشگون میگرفت و من جیغ و داد میکردم نگیر ای ای ای

بگو دیگه از این حرفا نیمیزنم بگو غلط کردم(البته این رکش بیشتر شوخی بود چون همین طوری که از بدنم نیشگون میگرفت جفتمون میخندیدیم)

بدو با تو ام

نمیگم ولم کن دستم درد گرفت ای نه تا نگی که ولت نمیکنم جوجه زورت به من نمیرسه نه ؟؟؟؟؟؟؟

ممکنه زوڈم نرسه ولی طاقتم بیشتر ه ولم کن دیگه دیووونه

پس طاقت بیار چون ولت نمیکنم

خیلی خب باشه ببخشد ولم کن دیگه

اخیش خیلی نامردی این دیووونه بازی ها چیه ای دستم بابا دستم درد گرفت خب

قت بود بچه پر رو

حالا اشتی دیگه

کی یه همچین زری زد؟

|||||| خندیدی دیگه

باشه ولی کارت خیلی .....اعصابم خیلی از دستت خورد بود

منم صورتم از دستت داغون شد.....

نمیگم ببخشید چون احساس میکنم اون دو تا سیلی اون روز حقت بوده .....حالا خیلی دردت گرفت؟؟؟بیا جلو ببینم

صورتت رو.....

رفتم جلو اما از خجالت سرمو انداختم پایین

بگیر بالا سرت رو ببینم

(دستشو زد زیر چونم و سرمو بالا آورد)

یکم جای کبودیش مونده هنوز.....اره انگاری

(با انگشت اشارش اروم رو ی کبودیمو لمس کرد)

|||||یییی

ببخشید دردت گرفت؟

بابا تو با اون انگشت لعنتی زدی تو صورتم خب بعدم کتک خوردنم مهم نبود چرا با این که کتکم زدی تا ۵ روز منو زجر

دادی نمیگی من دختر دلم میشکته؟نمیگی من بجز تو کسی رو ندارم من خودمم این مدت دلم خون بود ولی به خدا

برات لازم بود به جون میلاد برات لازم بود ببین تو ساعت های زیادی رو تنهایی من پسر و هم جنس های خودمو

خوب میشناسم همه ی پسرا اول به اسم دوستی و قرونه برم و فدت شم جلو میان بعد دخل پ.....ده ناموس مردم

گفتم کارت رو عوض نکن گفتی درامدش خوب نیست

اه گیر نده خوبه دیگه





دفع کردیم از مراسم براتون نمیگم چون جز گریه و اشک و ناله چیزی نبود چهلم گذشتو در تمام این مدت انگار منو میلاد تخم سکوت خورده بودیم برعکس دفعه ی قبلی که میلاد میخواست من رو به هر نحوی از اون حال و هوا در بیاره این بار هیچی نگفت و کاری به کارم نداشت و پا به پای من اشک میریخت و اه و ناله می کرد فقط گاهی که رو ی صندلی نشسته بودیم و گریه میکردیم با اون چشمای اشک الودش منو نگاه میکرد و تو موهام دست میکشید...من همیشه عاشق چشمای میلاد بودم چشمای اون درشت و مشکی بود و اونقدر مژه هاش مشکی بود که همه فکر میکردن سرمه کشیده چشمای میلاد شبیه چشمای مامان بود و خیره شدن تو چشمش و خیره شدن تو اشک چشمش منو اروم میکرد گاهی همون طور که روی صندلی لم داده بود از رو ندلی بلند میشدم و پایین پاش میشستم و سیر سیر نگاهش میکردم و اروم میشدم اروم اروم مثله ابی که رو ی آتیش ریخته باشن یا مثله فوتی که به یه صورت گر گرفته کرده باشن گاهی تو عالم کوچیکام عاشق برادرم میشدم اونقدر به چشمش نگاه میکردم که از عشقش لبریز میشدم و از ته دل میخواستم که بیرم بغلش و بیوسمش اما انگاری تو اون وضعیت هیچ کس جای خودش نبود و هیچ کس هم حال و هوای خودش رو نداشت هیچکس و ما دوباره تنها تر از قبل شدیمو

بالاخره چهلم گذشت.....دوباره همه چی از اول شروع شد.به میلاد گفتم که امسال حال و حوصله ی درس خوندن ندارم حتی توی خونه اولاش قبول نمیکرد و سرم داد میکشید اما بعد به شرطی که شهرپور برم امتحان بدم حرفم رو پذیرفت روز ها به سرعت گذشتند و شب عید شد شب عیدی که وقتی من و میلاد صدای دودورودودورشو شنیدیم اشک از چشممون جاری شد اون روز همسایه ا برامون عیدی آورده بودن ماهی پلو و ....میلاد هم بهم عیدی داد و صورت اشک الودم رو بوسید و عیدو بهم تبریک گفت بعد سعی کرد با حرفاش ارومم کنه نصیحت هایی که بیشتر مادرانه بود تا برادرانه.....

از حرفاش نمیگم چون هنوز هم بعد از این همه مدت برایم چیزی جز عذاب ندارد و همواره روحم را ازرده خاطر کرده و بر قلب شکسته ام ترک وارد میسازد.

کمی جلوتر میایم انجا که ۳ روز مرخصی عیدانه ی برادرم تموم شد و دوباره با وله باری از خاطره ها تنها شدم از طرفی فکر دوست بازی و پسر بازی رو از سرم بیرون کرده بودم چون داشتن اعتماد میلاد برام مهم بود و از طرفی هم تنهایی و رفت و آمد نکردن با بچه های مدرسه و دور شدن از اون ها و این که باید بار سنگین مشکلات رو تنهایی به دوش میکشیدم سخت ازارم میداد و به قلبم که چشمانش را بر روی زندگی شیرین باز کرده بود نوید بدبختی و سختی میداد. در تمام این مدت ها با خود در این اندیشه بودم که ان هایی که از خانه ل کردند و به سمت خود فروشی و لذت های جنسی رفتند از این

زندگی لذت بردند و میبرند یا بدتر در منجلااب فرو رفته اند از خانه بیرون زدم به امید ان که با استشمام هوای بهری دل نیز دوباره جان بگیرد و خزان سرد را به بهار افتابی سپارد و همان طور که میان برگ های سبز درختان پارک قدم میزدم با خود در این اندیشه بودم که چگونه میتوان هر چه مشکل است و بوده است از یاد برد و جای ان گل مهر و خوش بختی کاشت واقعا چگونه میشد؟

و در این افکار بودم که عطری اشنا باز مرا به سوی خود کشید و مشامم را نوازش داد عطر مردانه ای که انگار خوب ان را میشناختم و سلامی که پایانش جز تلخی نبود.....

گر چه صدایش طنین انداز و دلنشین و بر و رویش به نسبت مرد بودنش گل گون بود اما سلام گرگ بی طمع نیست حتی اگر زیبا رو باشد.

-سلام

( برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم درست فکر کرده م میشناختمش من کنا ر اون ادم رقصیده بودم)

-سلام و کوفت گم شو

- بذار از راه برسم بعد قر و قمیش بیا من که حرفی نزدم خواستم به حساب اشنایی که با هم داشتیم یه عرض ادمی خدمت این خانوم خوشگله که خوبم بلده بارفیک ما(ارمین)قر بده و اشوه بیاد کرده باشم

همین.....

-لازم نیست حالا که عرض ادب کردید زود تر برو حال و حوصله ندارم

-باشه ولی یه سوال با ارمین به هم زدی

-اررررره یا تو برو یا من میرم

-من که نمیرم چون پارک مال تو نیست ولی اگه تو بخوای میتونی بری حالا هر جور مایلی.....

-هر چه زود تر این کار رو میکنم

و کیفم رو روی دوشم گذاشتم و سریع به سمت خونه راه افتادم من محمد رضا رو با دوست دخترش تو تولد دیده بودم محمد رضا صدای کلفت و مردونه ای داشت و از صدایش بهتر تیپ و ریختش بودچشمای عسلی و لب های زیبا یی که وقتی به اون ها نگاه میکردم سیر نمیشدم و البته گاهی هم وسوسه میگشتم.....

به خونه برگشتم از این که محلش نداشت به بودم هم پشیمون بودم هم نبودم

پشیمون نبودم چون اعتماد میلاد رو میخواستم و پشیمون بودم چون تو همون مهمونی هم بهش کمی علاقه مند شده بودم اما گرفتاری ها و دست روز گار نداشت به بود این علاقه عمیق بشه به هر حال بعد از اندکی تامل تصمیم گرفتم اون چه رو که امروز دیده بودم به دست فراموشی هابدم باخودم فکر کردم دیدارمون کاملا اتفاقی بوده و دیگه تکرار نمیشه حتی اگر هم تکرار شه با اون اخلاق گندی که من نشون داده بودم لابد دیگه منو تحویل نمیگیره این افکاری بود که از ذهنم گذشت و دو رو ز بعد انگار زندگی رنگ دیگه ای به خودش گرفت و صدای دیگه ای در گلویش پیچید..

من به میلاد گفتم و ازش اجازه گرفتم که به خونه ی یکی از دوستانم برم البته به خونه ی کسی نمیخواستم برم میخواستیم برم پارک و تنها باشم ترسیدم میلاد زنگ بزنه خونه و من گوشی رو بردارم و شاکی بشه از دستم به هر حال اون اجازه دادو من به همون پارک کوچیک همیشگی رفتم. روی نیمکت مینشستم و رفت و امد ادم های جور باجور رو نگاه میکردم و با خوودم در این اندیشه بودم که هر کدوم میتونن چه مشکلی داشته باشن این جوری تحمل سختی ها برام اسون تر میشد. از زن و شوهری که در معرض طلاق بودن از جلوم رد میشدن تا باغبون و کارگری که به نون شبشون محتاج بودن و من در این افکار غم ناک بودم که دوباره یه عطر تکراری و یه جفت چشم قشنگ دو لب زیبا که تکان خوردند و با صدایی دلنشین به من سلام دادند توجه منو به خودش جلب کرد...محمد رضا رو دوباره ملاقات کردم احساس کردم بعد از این همه مدت از دیدن یه پسر خوش حال شدم و کم کم دارم بهش وابسته میشم بدون اون که شرایطش رو داشته باشم و بخوام نمیدونم چرا اما این بار به گرمی سلامش رو علیک گفتم و وقتی ازم اجازه گرفت که در کنارم روی نیمکت بشینه بهش اجازه دادم میدونستم یه اتفاقاتی داره در درونم شکل میگیره که اشتباهه اما چون اون تپش قلب و چون اون هیجان اولین هیجان زندگیم بود سعی نکردم از کنارش بگذرم و سعی کردم بعد از کلی سختی طعم تکیه کردن به دیگری و عاشق شدن رو بچشم.....

بهش کلی تیکه انداختم ازش پرسیدم که چرا چند وقته میاد پارک و اونم در جوابم گفت که تو این دو روزه سعی داشته با دوست دخترش که خیلی اویزونش بوده بهم بزنه و موفق هم شده..ومن سراپا ششوق شده بودم بی ان که بخواهم از این لذت شانه خالی کنم وقتی حرف میزد تمام مدت به لب هاش خیره میشدم سرخی لب هاش سکونم را در هم میشکست بی ان که بدانم چرا.....

اون روز کلی باهم حرف زدیم و من قبول کردم که مدتی امتحانی با هم دوست باشیم وقتی به خونه اومدم احساس دیگه ای داشتم انگار این عشق و عاشق شدن برام از جلب اعتماد میلاد مهم تر شده بود و این جوری بود که من به سمت دامی رفتم که ازش بیخبر بودم کم دوباره همه چیز رنگ و بوی خوشی به خودش گرفت و یه جورایی همه چی از اول شروع شد.

از ملاقات های پنهانی گرفته تا عاشقی من و کارای مشکوک اون لبخند هاش چشمای فریبندش گونه هاش وقتی که از خجالت سرخ میشد و .....

..میلاد یکم بهم مشکوک شده بود من مدام با رضا بیرون میرفتم و وقتی میلاد زنگ میزد خونه گوشی رو بر نمیداشتم از نگرانی هام با محمد رضا میگفتم و اون منو اروم میکرد و بهم قول میداد که اتفاقی نمیفته انگار با عشق همه چیز یه رنگ و بویی به خودش گرفته بود که تا حالا تو زندگیم ندیده بودم...لذت جنسی کم کم داشت وارد زندگیم میشد در تمام مدت ارزو میکردم که محمد رضا حد اقل منو تو یه تولد دعوت کنه تا لااقل یه دل سیر از اون لبای زیباش...بوسه بگیرم.....ولی حیف که تا مدت زیادی این حسرت با من بود و خبری هم از این جور حرفا نبود در کنارش احساس آرامش میکردم و بهش یه جورایی تکیه کرده بودم بهش میگفتم با با جان تو رو خدا تعداد این قرار هارو کم تر کنیم اگه میلاد بفهمه پدر منو در میاره بی چارم میکنه دفعه ی قبل منو بخشید و خیلی کتکم نزد معلوم نیست این بار هم همین طوری برخورد کنه ها اونم سریع جو گیر میشد و میگفت

مگه من مردم غلط کرده دست رو تو بلند کنه خودم حالش رو میگیرم و از این حرفا پشست سرشم میگفت  
تا منو داری غم نداری و این جوری دل منو محکم میکرد..

وقتی احساس کردم اون خیلی پاک تر از اونیه که بخواد خواسته ی کوچیک منو برآورده کنه یه روز بهش گفتم. وای  
محمد رضا میدونی تو با تمام پسرای دنیا فرق داری؟؟؟؟؟؟

چرا عزیزم؟؟؟؟؟؟ من میدونستم خیلی فوق العادم و لی نه تا این حد که تو میگی.....

برو گم شو نه به خاطر این که اکثر پسرا خیلی بی جنبین و تو از کجا فهمیدی که من بی جنبه نیستم

چون لا اقل به این زودیا وارد عمل نشدی

اووووووه برو بابا ما همش یه ماهه با همیم بعدم من کسی رو که میخوام باهاش ازدواج کنم که دخلشو

نمیارم بچه ولی هر چی تو بخوای

با عصبانیت اما با ذوق کیفم رو روی دوشم انداختم و از جام بلند شدم ازم پرسید چرا رم کردی تا حالا عاشقی ندیدی که  
مثل من صریح حرفشو بزنه؟؟؟؟

دیوانه شدی محمد رضا اره؟

دیوانه بودم جدی نگیر بابا بشین

روی نیمکت نشستم و دستشو انداخت دور کمرم و اروم پیشونیم رو بوسی

مثل گربه به خودم میپیچیدم اما سراپا شوق بودم....از خجالت قرمز شدم اما انگار یه حسی از درونم بهم فشار میاورد  
دستم رو دور گردنش نداختم تا این که یهو دیدیم از دور مامور پارک داره میاد جفتمون بلند شدیم و عین دو تا موش  
چموش در رفتیم.از خنده داشتیم میمردم.....دیگه وقت اون رسید که بریم خونه .....بهش گفتم من دیگه دیرم شده باید  
برم خونه

اره راست میگی دیگه خیلی دیر شده خيله خب میرسونمت

نه بابا تو دیگه واسه چی میای خودم میرم(یه نگاه خشمگین بهم کرد و گفت دیگه از این حرفا نزنیا وگر نه من میدونم  
و تو)

یه لحظه ازش حساب بردم بهش گفتم

خيله خب بابا چرا ناراحت میشی؟؟؟؟

اخه اون روی ادم رو بالا میاری من اجازه ندادم و نمیدم دوست دخترم تنها بره خونه

باشه بابا جو گیر.....معذرت میخوام

خوبه دیگه تکرار نشه

باشه

و رفتیم و بالاخره بعد از قدم زدن به خونه رسیدیم خداحافظی کردم و اون رفت و توی خونه همش فکر میکردم که باید چی کار کنم داشتم دیوونه میشدم لب هاش عقل را از سرم میپروند تمام مدت تو همین فکر بودم تا بالاخره سفر ۱ روزه میلاد همه چی رو عوض کرد و شانس بوسیدن لب ها ی محمد رضا رو به من داد.....

اوستا کار میلاد برای رسوندن یکی از فرش های قدیمی که کلی هم قیمت داشت میلاد رو مامور کرد که به کاشان بره و فرشی رو که اون موقع حد اقل ۴۰ میلیون قیمت داشت به دست صاحبش بده بلیط قطار برگشتی برای فردای اون روزیز بود که میلاد میرفت بنابراین میلاد منو اجبارا به خونه مامان بزرگ فرستاد

و من راهی پیدا کردم که با اون همه چی عوض شد و من به خیال خودم برنده شدم اما در واقع باخته بودم.....عمو هم زمان بارتفتن میلاد رفته بود شمال و من پیش مامان بزرگ که هوش و عقل درست حسابی نداشت باید میموندم پس پیچوندنش خیلی کار سختی نبود و من دست به کار شدم عجب شب شومی بود به ماما نی گفتم میدونی مامانی من و دوستم باید باهام درس بخونیم قراره بهم درس یاد بده

-خب باشه کی؟

-امشب باید برم پیشش دیگه مامان جون

-امشب؟؟؟؟نه اصلا حرفشو نزن ۶ بعد از ظهر الان به جون مامانی میلاد بفهمه خون به پا میکنه

-مامانی دارم میرم درس بخونم کاری نمیخوام بکنم که مراقبم به خدا از این جا تا خونه هم که خیلی

راهی نیست به خدا زود برمیگردم قول قول قول

-نه نه اصلا حرفش نزن

-مامانی تو که این همه گیر نبودی تو رو خدا دیگه

-نه من هنوزم کاری به کار تو ندارم از خون به پا کردن داداشت میترسم میشناسیش که

-خب بهش هیچی نمیگیم

-نه خیر حرفه اخرمه نمیشه..

-اه باشه بابا

رفتم تو اتاق کیسه ی داروهای مامانی رو رو میز دیدم قاتیبه ون دارو ها یه قرص خواب اور هم بود و ذهنم

جرقه ای زد

-مامانی دارو هاتو خوردی؟؟؟

-نه مامانی بیار برام

-دو تا قرص خواب اور تو. ابش حل کردم اونم خورد و ساعت هفت خوابش برد و من از خونه زدم بیرون ساعت هشت محمد رضا دم خونه میمد دنبالم تا با هم به یه مهمونی بریم و من سر ساعت اون جا حاضر بودم. با پیکان یکی از دوستاش اومد دنبالم شاید باورتون نشه اما من یه کوچولو زیر ابرومو صفا داده بودم و سیبیلام رو هم برداشته بودم اما خوشبختانه داداشم چیزی نفهمیده بود

تو ماشین نشسته بودیم و با حرفامون عشق بازی میکردیم بهم گفت توی مهمونی چیزی نخورم و ازش دور نشم منم هر چی میگفت قبول میکردم بالا خره وارد اون مهمونی شدیم

اووووف که چه خبر بود از رقص و مشروب و لب و لب بازی و انواع دخترای ج..... و انواع پسرای حش.....

دلهم لرزیده بود انگاری ترسیده بودم درسته که بدم نمیومد لب های محمد رضا رو ببوسم اما نمیخواستم

...ده شم...

چند تا صندلی دم میز مشروبا بود کپ کرده بودم و رفتم رو یکی از این صندلی ها نشستم

صندلی بقلیمو کشید عقب و پیشم نشست چیه کپ نکن اگر هم بدت اومده بگو بریم بیرون من حرفی ندارم

-نه نه اصلا این طور نیست

-بریم سط

-اره اره البته تو مشروب نمیخوری

-نمیدونم تو میخوای چیکار کنی

-هر چی تو بگی

-اگر میخوای یه ذره بخور زیاد بخوری بعدش سر درد میگیری

بعد خیلی کم برای خودم و خودش تو گیلان ها مشروب ریخیت و با هم خوردیم کم کم داغ شدیم و رفتیم وسط شروع کردیم ساعت یازده و نیم بود و ما گذر زمان رو احساس نکردیم و تو اون حال خرابی که داشتیم بالاخره من به ارزو رسیدم از بوسیدن لب هاش سیر نمیشدم دستشو دور کمر م حرکت میداد ومن.....حس زیبایی بود ساعت ۱۲ که شد بهم گفت میرسونمت خونه مامان بزرگت دیگه خیلی دیره و منو تا دم در اون خونه رسوند تو مهمونی چند تا از پسرای

مست بهم تیکه انداختن که حال همشونو جا آورد.....رسیدم ازش تشکر کردم و اون رفت کلید انداختم و رفتم تو مامانی ممشه خرس خوابیده بود

خطر از بیخ گوشم گذشت و حالااااالم بهتر شده بود روز بعد که میلاد اومد انگار نه انگار از غم و غصه خبری بوده و هست انگار نه انگار میلادم خوشحال بود چون به خاطر امانت داریش پاداش گرفته بود و برای من یه حساب باز کرد و یک میلیون تومن تو اون حساب ریخت و من عاشق تر از پیش شده بودم و به ازدواج فکر میکردم اما.....اما انگار اون پارتی شر شده بود برامون یکی از پسرای تو اون پارتی خنوشون یه کوچه بالاتر از خونه ی مامانی بود و چون هم زمان با ما راه افتاده بودن مارو دم در دیده بودن و .....

چند روز گذشت و ما به خونه برگشتیم تو یکی از قرارام با محمد رضا که البته من رضا صدایش میکردم رضا از مهمونیه اون شب حرف زد و حرف رو وسط کشید و من بد جور رنجوندمش و بهش گفتم

-خوشم نیما در باره ی اون مهمونی حرف بزنی این قدر رو اعصاب من راه نرو حالم بهم میخوره فهمیدی؟

-باشه من که حرفی ندارم ولی باید یاد بگیرم که احترام نگه داری تا احترامتو نگه دارن یاد بگیر با من درست حرف بزنی

من که از عشق اون لبریز بودم گفتم

-باشه ناراحت نباش چیزی نیست

روز ها میرفت و میمد و من هر روز از ترس و البته از عشق رضا لبریز تر میشدم بی خبر از اون که بدونم رضا هم منو قلبا دوست داره و به فکر ازدواجه تو دوره زمونه ی الان این غیر عادی و دروغین به نظر میرسه و هر پسری که به یه دختر ۱۶ ساله پیشنهاد ازدواج بده مسلما برای ارضای روابط جنسیشه ولی درواقع محمد رضا واقعا عاشق بود و این عشق رو به زبون نمیورد تقدیر این بود که ما بعد از.....بیخیال اول تابستون شده بود قرار بود من درس بخونم و با تجدیدی ها امتحان بدم به اسم درس خوندن میرفتم بیرون و پیش رضا بودم

رضا بهم گفت که خیلی ضایع میشه اگه تجدیدی بیارم و قبول نشم برای همین شروع کرد بهم درس یاد داد و تا اون جا که میتونست کمکم کرد تو این مدت هم باهم بودیم و هم من فرصتی داشتم که درس هایی رو که بلد نبودم ازش یاد بگیرم تازه شب میلاد میمد خونه و ازم درس میپرسید تا بالاخره همه ی این روز ها گذشت و من رفتم و با تجدیدی ها امتحان دادم و با معدل ۱۵ و نیم قبول شدم میلاد و رضا جفتشون از این معدل گند راضی نبودند ولی میدونستند که درس خوندن دو ماهه هم بهتر از این نمیشه ۱۵ روز تا اول مهر بیشتر نمونده بود ۶ ماه بود که با رضا دوست بودم بدون کوچکترین دعوایی باید میفهمیدم دوستم داره اما احساس میکردم از سر دل سوزی باهام مونده من تو اوج کشاکش بودم برای شروع سال تحصیلی جدید و رفتن به مدرسه که اخرشم به اجبار میلاد و رضا قرار شد که برم اما ۲۰ شهریور که سالگرد فوت بابا بزرگ بود و ما به خونه ی مامانی رفتیم همه چی عوض شد ملاقات با پسری که توی پارتی دیده بودمش و یکی از کثافت ترین ادمای روی زمین بود عامل همه ی بد بختیای من دزد ناموس های مردم علت زن و

ج..... شدن من ما برای مراسم سالروز بابا و بابایی که در واقع یه روزش کرده بودیم خونه ی مامانی بودیم همه چیز ساده و باور نکردنی .....مثل فیلم هاتو شلوغیه جلوی در حیاط (بخش زنونه مراسم)ایستاده بودم و برادرم اون سمت خونه و جلوی سالن و در اصلی که یهو یکی از فامیلا اومد و گفت مهناز جون قربونت برو ضروف کرایه ایه سه تا کوچه پایین تر بگو یه کارت استکان کم به ما دادید ازش بگیر و بیا منم که عجله ی اون خانوم رو دیدم دیگه از میلاد اجازه نگرفتم و از در حیاط راه افتادم که وسط راه یه پیکان که یه خط نارنجی هم روش افتاده بود برام بوق زد یکم پول همراهم بود پریدم بالا و گفتم سه تا کوچه پایین تر ...

اما رفتن همانا و برگشتن هم همانا درست فکر کردید سوار ماشین همون پسره شده بودم خیلی زود فهمیدم که از مسیر خارج شدیم داد و بیداد شروع شد

مرتیکه انتر کجا داریم میریم به در لگد میزد

بهم گفت

زور زن خرابه..... هیچ دری بجز در من از تو باز نمیشه اون قدر داد و بیداد کردم و جیغ زدم که ماشین رو یگوشه پارک رد و در عقب رو از بیرون باز کرد داد میزد رو صندلی دراز شده بودم و به یکی از درا چسبیده بودم در رو باز کرد و نشست تو ماشین وقتی جیغ و دادم رو دید نشست رو پاهام یه بطری در آورد و یه دستمال از جیبش خارج کرد داد میزدم کوچه بن بست بود دست و پا میزد دستمال رو از اون مایع خیس کرد و گذاشت جلوی دهنم دستامو گرفته بود یک دقیقه ای بال بال زدم و دیگه هیچی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم که تو یه خونه خیلی شیک به تخت بسته شده بودم و تا به هوش اومدم ۳ تا پسر قد و نیم قد رو دور و برم میدیدم.....

بهوش اومده بودم یکیشون پیشم بود.....فقط چشماش ملوم بود یه چیزی مته نقاب داشتن داد زد پسرا بیاید به هوش اومد دوتای دیگه هم به سمت تخت دویدن با هم حرف میزدن اما خیلی از حرفاشون رو نمیفهمیدم گیج بودم گیج گیج گیج

-من کجام شما کی هستید دستو پاهامو چرا بستید بازش کنید نامردای د.....وس بازش کنید

فحش میدادم و ناله میکردم.....عوضی ها منو کجا آوردید

اون قدر داد و بیداد کردم تا یکیشون به حرف اومد

جلوی دهنمو گرفت و گفت

-بین دختره ی ..ده چه با ما راه بیای چه نیای ما کار خودمون رو میکنیم اگه بخوای میتونی در حال ما

شریک باشی اگر نخوای برای ما فرقی نداره ما دستاتو باز نمیکیم کار تو یکم سخت میشه ممکنه یه

ذره اذیت شی داشتیم کم کم خفه میشدم که دستشو از رو دهنم برداشت



بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که به داهاتیه میگم ننه بابام مردن و کسیو ندارم و مریضم هستم تا  
منو نگه داره

همینم شد اون بنده خداهم قبول کرد

۵ روز اونجا بودم و تمام مدت به میلاد فکر میکردم که دیگه نمیبینمش و البته بیشتر از همه چیز به خود کشی.....  
روز ششم با شوهره پیرزنه رفتم شهرک و از بانک پول برداشت کردم از همون حسابی که میلاد واسم باز کرده بود غافل  
از اینکه میلاد به پلیس خبر داده بود و شماره حساب رو هم استعمال کرده بودن که اگه کسی از حساب برداشت کرد  
بفهمن و من از برخورد اون یارو اینو فهمیدم طولی نکشید که مدیر اومد پیشم و خواست باهام حرف بزنه که در رفتم و  
از بانک زدم بیرون اونا هم دنبالم اومدن اما چپیدم تو یه بقالی و پشت گونی ها قایم شدم حتی مغازه دارم نفهمید کی  
اومدم زندگیم مته فیلم سینمایی بود. باور نکردنی و سخت ابا که از اسیا افتاد یواشکی بیرون اومدم و در رفتم یه مدت  
زیادی داشتم یه

مسافت طولانی رو طی میکردم تا به یه کلبه قدیمی رسیدم و درشو زدم خالی بستم که قریب و تنهام و  
یه شب جا میخوام (طولای حرف نمیزنم که زود تموم شه) رفتم تو سیم جیم میشدم و هی بهشون چرت  
و پرت میگفتم شب شد و جامو تو یکی از اتاقا انداختن گفتم دستشویی کجاس و راهو نشونم دادن تو  
دست شویی چشم خورده به تیغ اصلاح اقاها که یه تصمیم برق اسا گرفتم

خون مته چی از دستم جاری شد درو باز کردم و گفتم به داداشم بگید هیچی تقصیر من نبوده بگید  
دوش دارم و از حال رفتم تو حال و هوای بیهوشی فکر میکردم که کارم تمومه فکر میکردم مردم و  
منتظر عزرائیل بودم اما انگار قضیه جور دیگه ای رقم خورده بود و من واسه ی چندمین بار از مرگ صد  
درصد و به طور معجزه ای نجات پیدا کردم. زندگیم مثل فیلم سینمایی بود پر از صحنه هایی که مدام تکرار میشن چشامو  
باز کردم کسی بجز یه پرستار که داشت یه سرمو انگولک میکرد پیشم نبود. این بار  
نپرسیدم من کجام چون پرستاره تا منو دید شروع کرد به حرف زدن و نصیحت کردن و اخر حرفاش گفت که خدا خواسته  
زنده بمونم ازش پرسیدم خانم و اقایی که منو آوردن اینجا هنوزم هستن گفت نه وقتی پلیسا و داداشت اومن بردنشون  
باز جویی داداشتم وقتی حال تو رو دید فشارش رفت بالا و از پا  
دراومد. اتاق بقلیه.....

دنیا رو سرم خراب شد از جا پریدم

-چیه بگیر بخواب باید استراحت کنی خانمی



مشتتو بچشم و اون قدر بخورم که سیر شم و برم چرا؟؟

-چون میدونم تو کاره ای نبودی چون میدونم تقصیر تو نبوده حالام چیزی نشده که یه اتفاقی افتاده که

نباید میافتاده خودم مراقبتم از این به بعدش سخت تر و مهم تره اهرتو حفظ میکنیم نمیذاریم کسی

بفهمه زمان ازدواجتم پروندتو نشون میدیم همه چیز حله(حرفاشو میزد اما از چشمش اشک میومد و

صداش میلرزید)

از رو صندلی اومدم پایین و نشستم جلوی پاش به حالت التماس افتادم رو پاهاش و بهش گفتم

-تو رو خدا خلاصم کن نذار رنج بکشم و اون فقط اشک میریخت.....

-تقصیر تو نبوده

-دوباره پاهاشو بوسیدم تو رو خدا میلاد من زن شدم زن میفهمی زنننن

-بغضش عمیق تر شد تقصیر تو نبوده

-میلاد راحتم کن عوضی راحتم کن

صداشو برد بالا و از جاش بلند شد داد نمیزد هوار میکشید..

ددد لعنتی تقصیر تو نبوده تقصیر تو نبوده که تقصیر تو نبوده و برق یه سیلی حالمو جا آورد

از جام بلند شدم با اینکه اشک از چشمم سرازیر بود گفتم

-اخیس اخیس خیالم راحت شد خودتی هنوز همون میلاد قبلی هستی بزنی دومی رو بزنی بزنی میلاد

جون مهنار بزنی

اومد جلوم وایساد و دستشو گرفت بالا

-بزنی؟؟؟پرسیدم بزنی؟؟؟

-اره بزنی داداش دهنمو گل بگیر اگه جیغ زدم اگه داد زدم بزنی

-برو تو اتاقت

-قرار شد بزنی بزنی دیگه

-برو تو اتاقت

-تا بزنی نمیرم تا یه دل سیر بزنی نمیرم



-باشه اما انگار دعوا کردی یا مریض شدی

-من نمیدونم تو کی میفهمی که من عادت دارم یه بار حرف بزن هان؟؟؟؟

-باشه ببخشید

-خب ناراحت نشو الان عصبیانیم شاید بعدا بهت بگم

-هر جور شما بگی من حرفی ندارم

اون شب گذشت و من مدام با خودم در این فکر بودم که چی میلاد رو این همه بهم ریخته میترسیدم

یکی از کارایی که کردم لو رفته باشه واقعا نمیدونستم چی شده

تا این که فردا صبح زود بلند شدم و میلادو صدا کردم

-داداشی پاشو باید بری سرکاررررر

-من امروز نمیرم سر کار تو اماده شو برو مدرسه

-آخه چرا دیروز اخراجت کرده نه؟؟؟

-نه خیر حالم خوب نیست برو تا داغونت نکرد

-باشه بابا اه

-واماده شدم و رفتم تو مدرسه هم فکرم درگیر این بود که چرا میلاد نرفته سر کار و احتمال میدادم که

اخراج شده باشه و به من نگفته باشه که دلم شور نون شبمون رو نزنه اما این طور نبود.....

زنگ مدرسه خورد ساعتیک و نیم بود از در مدرسه اومدم بیرون که دیدم اون دست خیابون میلاد برام

دست تکون میده سراسیمه به طرفش رفتم بعد از سلام و احوال پرسى گفت که ناهار به یه رستوران

میریم میخواست باهام حرف بزنه یه تاکسى دربست گرفتیم و راه افتادیم تو ماشین خیلی تو فکر بود

انگار داشت حرفاشو جمع و جور میکرد منم هر چی پرسیدم چی شده گفت دندون رو جیگر بذاری میفهمی.....

به رستوران رسیدیم و غذا سفارش دادیم با من من شروع به حرف زدن کرد.....

-بین مهناز من برادر تو ام قبول داری که بد تو رو نمیخوام؟؟؟؟

-خب اره

-پس میدونی که اگه حرفی میزنم یا کاری میکنم به خاطر خودته اگه کتکت میزنم اگه تشویقت میکنم اگه مجبورت میکنم به خاطر خودته میدونی دیگه؟؟؟؟؟

-اره قصه نساز برو سر اصل مطلب

-باشه پس قول بده بین حرفم نپری

-باشه بگو جون به لبم کردی

-بین مهناز اتفاقی که برای تو افتاده اتفاقی نیست که برای هر کسی بیفته و در ضمن و جامعه ی ما پذیرفته نیست تو درسته که صورت زیبایی داری اما پس فردا که بزرگ شی و وقت ازدواجت برسه تا پسره بفهمه باکره نیستی ولت میکنه میره کاری هم نداره که چجوری بهت تجاوز شده.بنابراین ممکنه تو امر ازدواج دچار مشکل بشی اما شانس به تو رو کرده و یکی که خیلی وقته تو رو میشناسه و در ضمن من میدونم که تو رو از ته ته دلش دوست داره میخواد با تو ازدواج کنه.....من بهش اعتماد دارم پسر خوب و نجیبیه گذشته از اون خوشگل و خوش تیپه تو هم یه دختر ۱۶ ساله نیستی که چیزی از زندگی نفهمی به نسبت سنت خیلی هم بزرگی اونم یه پسر بچه اسکل و نفهم نیست به نظر من.....

-بسه بسه چیزی نگو میلاد من نمیتونم یه زندگیرو بچرخونم میخوام درس بخونم ازدواج که کنم نمیتونم روزا برم مدرسه گذشته از اون نمیخام به این زودی بشم خانوم خونه و بچه شیر بدم امدگیشو ندارم .....درسته من زن شدم حرفای تو هم همش درسته اما میدونم که شانسای بهتری هم دارم.نه نمیخوام به این زودی تن به ازدواج بدم.....

-نه شانس این جور زنا خیلی هم کمه گذشته از اون بهت اجازه نمیدم تا وقتی طرفتو ندیدی را جع بش حرف بزنی چند لحظه صبر کن

از رستوران رفت بیرون وقتی برگشت با ارمین اومده بود وقتی ارمینو دیدم به سرعت کیفم رو روی دوشم انداختم که برم اما میلاد نداشت ارمین پسر نجیبی بود سرشو انداخته بود پایین و تو چشم نیگا نمیکرد و میلاد مدام ازش سوال میپرسید و اونم جواب میداد منم خودمو زده بودم به کزیت از حرفاش چیزی نمیگم چون اصلا گوش نمیدادم و مدام حرفای خودمو تکرار میکردم اون روز گذشت شب تو خونه مدام میلاد حرفای تکرارشو میزد و من مدام حرف خودمو میزدم سه روز تموم با هم بحث داشتیم سه روز سر

کارنمیرفت و از اون ارمین برام میگفت من مشکلم این بود که کس دیگه ای رو دوست داشتم و از ارمین بدم میومد نه چیز دیگه اما چطور باید اینو به میلاد میگفتم چطور.....؟؟

همه جور بهانه ای اوردم

هر جور که فکرشو بکنید

هر طور که خواستم و نخواستم

هر جور که میشد و نمیشد

فایده نداشت کم کم داشت باورم میشدم که اضافم که زندگی به این ارومی دیگه برام پیش نیاد که درد

که کوفت که زهر مار ای میلادددد چی بهت میگفتم.....چی؟؟؟؟

بعد از کلی فکر با خودم گفتم بهش تیکه های بد جور میندازم بهش تیکه میندازم اره اره این خوبه

بهش گفتم بگو میخوای از شرم راحت شی دیگه بگو نمیخوای خرجمو بدی بگو میخوای بری به زندگیت

برسی درس بخونی اون وقت بدونه این که نه بیارم میرم زن اون میشم فقط میخوام اینارو از زبون خودت بشنوم گریه

کرد اشک تو چشاش جمع شده بود به دیوار مشت میزد و فحش میداد به خودش به من به زندگی

سرتونو درد نمیارم این راه هم به درد نخورد دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه پای رضا رو بیارم وسط

-میلاد میخوام باهت حرف بزنم

-بزن

-میدونم حرفام ممکنه ببین برام مهم نیست چه بلایی سرم میاری اصلا مهم نیست اما میخ وام قبل از

این که بد بخت بشم حرفمو بزنم که ته دلم نمونه من خیلی وقته با پسری دوستم که دوشم دارم و

نمیتونم مهر کس دیگه ای رو بجز اون به دلم راه بدم و اونم در مقابل همین شرایط و همین حس رو دارم

بین میلاد میدونم همه چیو میدونم ولی.....

-هیچی نگو میخوای بگی ولی چی هان ولی چی چیزی نگو نمیزنمتنمیکشمت فحشت نمیدم اما می

خوام باهش حرف بزنم میخوام ببینم چند مرده حلاجیه

زیر اسرار های میلاد تاب نیاوردم و بهش گفتم که چه ساعتی بره چه پارکی اون موقع نفهمیدم که چی

بینشون گذشته اما بعدش یه نامه به دستم رسید که مضمونش این بود.....

((((سلاممهناز عزیزم.....)))

نمیخوام خیلی حرف بزنم با این که خیلی حرف دارم و باید خیلی چیزا رو بهت بگم که نگفتم نمیدونم  
دوستمن داری یا نه ولی اینو بدون که من دوست داشتم ولی این عشقو به خاط تو میذارم کنار چون  
میدانم دلبر دلداده دیگه ای هستی رفتنمو نذار به حساب بی وفایی به دار به حساب احساسی که  
بوده و فقط زمانی که به سن من برسی میفهمی اگه اون موقع مرد زندگیتو درک کنی  
دوست داشتم.....قربانت رضا))))

همین به همین راحتی رفت و منو تنها گذاشت و من دیگه هیچ بهونه ای نداشتم که بیارم  
برادرم نامه رو به طرفم پرت کرد و دیگه حرفی نزد و یه روزی به حال خوم تنهام گذاشت  
تمام مدت با خودم فکر کردم اون قدر که دیگه هیچ نایی برام نمونه بود خسته ی خسته.....

بعد از یه روز از اتاقم اومدم بیرون

میلاد رو میل لم داده بود و تند تند پاشو به زمین میزد

نگاهش کردم نگاهم کرد اما حرفی نزد

میلاد یه چیزیز بگم

-با چشماش گفت بگو

-جواب من مثبته امید وارم همونی بشه که تو میگی.....

و دوباره همه چیز مثله برق گذشت

چند تا کپی از شناسنامه ی مجردیم واسه مدرسه و عقد من با ارمین ۲۵ سکه مهرم بود همه شاد بودن

الا عروس مامان بزرگم عموم داداشم و ارمین میلاد یه چیزایی برام خرید و من خونه ی داداشم رو بعد از کلی اشکی  
که تو بغل هم ریختیم ترک گفتم و وارد خونه ی ارزو هام شدم بعد از عقد پیشونی و دستمو بار ها بوسید اما هر چی فکر  
کردم انگار بوسه هاش گرم نبود و فقط باید لبخند سردمو تحمل میکرد

بوسه ی سر و لبخند سر د تر

ا شروع شد

از طرف اون مهر

از طرف من بی احساسی

واقعا دوسم داشت میدونستم

مدرسه میرفتم و میومدم با این که وقتی از سر کار میومد خسته بود اما تو کارای خونه و درسام بهم کمک میکرد.....

اولاش خوب غذا درست نمیکردم اما کم کم از رو کتاب یاد گرفتم

هر یه قاشقی که میخورد، هر یه لبخندی که بهش میزدم دستی تو موهام میکشید و منو غرق بوسه

میکرد و من فقط ساکت بودم

اولا میلاد زیاد بهمون سر میزد اما کم کم این رابطه کم رنگ تر شد

مدام ازم میپرسید که دوش دارم یا نه

و من هیچ وقت بله را به زبون نیاوردم و همیشه میگفتم خودت از کارام بفهم عزیزم

پنج شنبه جمه ها که میشد به زور منو میبرد بیرون

سینما

پارک

رستوران و .....

چه دوران بدی بود جلوی چشم از عشق پرپر میزد و من هیچ حسی بجز تنفر بهش نداشتم

لب هامو میبوسید ازش بوسه میگرفتم اما این بوسه و لذت این رابطه های جنسی فقط واسه اون بود با

این که من خیلی خیلی غرق لذت میشدم اما این کارو با بی میلی انجام میدادم

هر چی دنبال یه بهونه میگشتم که ازش شکایت کنم نمیشد مهربون بود مته برگ گل

عصبی نمیشد

داد نمیزد و عاشقونه دوسم داشت هر اون چه که یه زن از زندگیش میخواست

اما مشکل اصلی این بود که من خودشو نمیخواستم و حتی بعد از شش ماه هم نتونستم مهرشو تو دلم جا بدم..

خیلی جاها اذیتش کردم

خیلی جاها اعصابشو بهم ریختم تا لا اقل داد بزنه فحشم بده روم دست بلند کنه که برم به میلاد اعتراض

کنم اما اون همیشه طرف ساکت دعوا بود همیشه حتی اگر من تقصیر کار بودم اون معذرت میخواست

هنوزم وقتی فکر میکنم بعد از سه سال زندگی مشترک چه بلایی سرش اوردم تنم اتیش میگیره گر  
میگیرم خیلی بهش بد کردم خیلی

درسته که واسش غذا درست میکردم و بهش میرسیدم اما واقعا غذایی که توش هیچ حسی نباشه که  
بخوای به شوهرت هدیه بدی خوردن داره؟؟؟؟و جالب اینکه اون همیشه سپاسگذار بود و مدام بهم  
میگفت که این قدر خودمو خسته نکنم و به درسم برسم.....

نزدیکای سال تحویل بود و با کمکای اون و هوش سرشار خودم معدل ترم اولم ۱۸ و چهل صدم شده بود  
یکی از بالاترین نمره های کلاس ولی چند روزی به خاطر برداشتن ابرو از مدرسه اخراج شدم که میلاد  
ردیفش کرد .....

بالاخره اولین عید یا اولین بهار زندگیه مشترکمون شروع شد هر چی به میلاد گفتم تنها نمون و پیش ما  
بیا قبول نکرد

دعای تحویل سال نو رو که خوندن از چشام اشک میومد و هر کدوم از اشکای داغم یکی از بدبختیام رو  
بیان میکرد.....من به فکر همه ی بدبختیام بودم و مهم ترین و بدترین دردم نبودن عشق تو زندگیم بود  
اشکامو پاک کرد و صورت و لبهامو بار ها بوسید و عیدو بهم تبریک گفت اما من هنوز ساکت بودم  
شروع کرد به حرف زدن

این اولین عید زندگیه مشترکمو نه امیدوارم صدمیش رو هم ببینیم

میدونم تو دوسال گذشته خیلی رنج کشیدی از دست این از دست اون و از دست روزگار

حتی هنوز اینم میدونم که به خاطر اون گناه اولم هنوز که هنوزه ازم کینه داری وو منو نبخشیدی من  
همه ی اینا رو میدونم

میدونم دلت میخواست با یه پسر پول دار خانواده دار ازدواج کنی و اینم میدونم که دری از تنهایی رنج میبری

من میدونم و میفهمم دلت میخواست درستو تموم کنی و با یکی بهتر از من ازدواج کنی

من همه ی اینارو میدونم

خیلی بیشتر از اینا رو هم میدونم

اما اما میخوام عاشق بمونم من تو رو خیلی دوست دارم خیلی

تو چشمات نگاه کردم و در حالی که چشم پر از اشک بود بهش گفتم

-ای آقای دانا اقای که همه چیزو میدونی اینم میدونی که بر خلاف تو من هیچ علاقه ای به تو ندارم اره اینم میدونی؟؟؟؟

-اشک تو چشاش جمع شد و با صدای لرزون گفت

-اره اینم میدونم اینم میدونم

-پس یه بهونه بیا ر و طلاقم بده من دوست ندارم ارمین اصلا دوست ندارم.....اصلا

دلشو بد جووری شکوندم.....

ولی با همه ی ناراحتی هاش بهم نگاه کرد و گفت

تو عاشق نباش من که هستم.پس به جای این که ازت جدا بشم عاشقت میکنم مطمئن باش

بعد اشکاشو پاک کرد و یه انگشتر که برام عیدی آورده بود جلوم گذاشت و گفت میدونم کم ارزشه اما

امیدوارم از دستت درش نیاری...دلم براش سوخت...انگشترو دستم کردم و بهش یه لبخند تحویل دادم

میخواستم ببوسمش اما فکر کردم ممکنه بوسمو پس بزنه

بهش گفتم بلند شو

-چرا

-چرا نداره

بلند شد

منم ایستادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و گونه هاشو غرق بوسه و او لبریز از شادی بود

ولی.....منم هنوزم دوستش نداشتم.....

دوستش نداشتم

دوستش نداشتم

من تو عالم نوجوانی عشق رو جای دیگه ای پیدا کرده بودم و رفتن ناگهانی و اون نامه مسخره که میدونم

از روی اجبار نوشته شده بود ذهن و دلمو مشغول کرده بود شباهتی سرم رو روی بازوی ارمین

میداشتم به این فکر میکردم که چرا محمد رضا این کارو کرد

خیلی بده بقل یکی دیگه خوابیده باشی و دلت جای دیگه باشه

اون شب ارمین چشماشو بسته بود ولی من میدونستم که بیداره

صداش کردم

-ارمین بیداری؟

جواب نداد و من دوباره ادامه دادم

-میدونم بیداری و صدامو میشنوی به خاطر برخورد ازت معذرت میخوام.....میدونم دلت از دستم

شکسته ولی من ذهنم درگیره میدونم که درکم میکنی..میدونم.....میدونم زندگی سختی

داشتی.....ولی تو مردی هر چی که باشه تحملت از من بیشتره من چی بم که هنوز .....بیخیال

شبت به خیر خوابای خوب ببینی و چشمامو بستم

زمان به سرعت میگذشت امتحانات خرداد رو با خرخونی و با نمره های عالی سپری کردم.....

اولای تابستون اون سال بود که ارمین از کارش اخراج شد و شرایط زندگیمون واقعا بهم ریخت و مجبور

بودیم علاوه بر این که پس اندازه مونو خرج کنیم پول هم قرض بگیریم اما یک ماه نشده ارمین خودشو

جمع و جور کرد و رفت تو بازار ور دست یه دارو فروش کار کرد.پسر با جنمی بود

وسطای مرداد با هم رفتیم شمال میلاد باهامون نیومد اما واقعا خوش گذشت

من نمیدونم خدا تو وجود ارمین چی گذاشته بود که اگه عصبی میشد سر من خالی نمیکرد و داد نمیزد

تو سفر یکی دو بار باهم دعوا کردیم هر دفعه اون ساکت بود و من چرت و پرت میگفتم

یادمه یه بار به حجاب من پیله کرد و منم از کوره در رفتم و دعوامون بالا گرفت و از خونه زد بیرون اما

شبش بایه گل برگشت و ارومم کرد

• دوستش نداشتم و .....

بالا خره به فکرم رسید که خوبه زجرش بدم

یا یه کاری بکنم که بد جلوش بدمو میلاد طلاقمو بگیره

.فکر خوبی بود البته به نظر خودم

یه روز میلاد اومد خونمون قبل از سالگرد فوت بابا

ارمین ازش استقبال گرمی کرد و منم رفتم تا براشون چایی بیارم.....

ارمین رفت دستشویی و من سینی چای رو به میلاد تعارف کردم

چایی رو برداشت و با لحن محبت آمیزی ازم تشکر کرد وحشت زده سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش

نشستم پرسید چیه چیزی شده

مضطرب گفتم

خیلی نامردی رفتی و از من سراغی نمیگیری نمیگی این مرتیکه لنده هور چه بلایی سر ابجیت میاره

کی ارمین؟؟؟ چه غلطی کرده مگه

-هیس اروم بفهمه باز کتکم میزنه

-چی؟؟؟ ارمین؟؟؟ دروغ میگی اون ازارش به مورچم نمیرسه میکشمش اگه این کارو کرده باشه

-اره اون راست میگه من دروغ میگم

درست حرف بزن

دیشب باهم دعوا کردیم

سر چی

سر مسائل بیخودی تو تو خونه کم کار میکنی و همش درس میخونی و از این حرفا!!!!

خب بعدش

منم شروع کردم داد بیداد کمر بندشو کشید و عین وحشیا افتاد بچونم

-امکان دارررره ارمین همچین ادمی نبود

ارمین از دستشویی اومد لبخند زده بود اما با دیدن چهره ی میلاد ورق برگشت ارمین پرسید چیزی شده

میلاد رو به من گفت اگه تو راست گفته باشی کشتم این مرتیکه رو اما اگه خالی بسته باشی خودم یه

جوری میزنمت که دیگه بلند نشی

ارمین مضطرب گفت یکی به ما هم بگه این جا چه خبره

میلاد بهش نگاه کرد و گفت تو دیشب رو خواهر من دست بلند کردی

ارمین منو نگاه کرد و یه لبخند تمسخر آمیز زد و بعد یه نگاه به میلاد کرد اما حرفی نزد

میلاد دوباره تکرار کرد

با تو بودم.....جواب منو بده تو دیروز خواهر منو با کمر بند زدی عوضی

-نمیدونم از خودش پیرس اگه خودش میگه زدم یعنی زدم دیگه

میلااد جلو رفت و یخشو چسبید

بین دوستیمون سر جاش ولی الان باید حرف بزنی بگو چی کار کردی

-ارمین نگاهی بهش کرد و با آرامش گفت مگه نمیگه با کمر بند زدمش برو تنشو نگاه کن اگه یه ذره کبود

بود یا یکم قرمز شده بود بیا هر بلایی که میخوای سر من بیار رفیق ساده ی من خواهر جونتون داره دروغ میگه من تا حالا صدامو روش بلند نکردم چرا نمیری از خودش پیرسی که با من چی کار میکنه که

چجوری دلمو میشکونه

میلااد دستشو از رو یقه ارمین برداشت و به طرف من اومد

اگه دروغ گفته باشی من میدونم با تو تو خواهرمی اونم برادرم پس امید وارم که دروغ نگفته باشی

بیا جلو با توام بیا جلو بلیزتو بزن بالا د بزن بالا اون لامسبو

و چون من هی دنده عقب میرفتم اومد جلو و لباسمو زد بالا و دید که خبری از کبودی نیست

خشمگین نگاهم کرد و دستشو آورد بالا و با کشیده ی برق اسایی نوازشم داد

دختره پتیاره به من دروغ میگی

دوباره دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم که یهو ارمین از اون طرف اومد جلو و سر منو در اغوش گرفت و داد زد مرتیکه یه بار دیگه رو زن من دست بلند کنی من میدونم و تو چی کار باید میکردم

میلااد رفت و ارمین تا چند شب با من قهر بود اما خیلی زود دوباره اومد منت کشی من هم تصمیم گرفتم که حد اقل مدتی باهاش خوب باشم و گر نه میلااد پدرمو در میاورد

چند شب از اون ماجرا گذشت ک کم داشتیم نزدیک مهر میشدیم سال بابا رو رد کرده بودیم یه شب ارمین بهم گفت

-مهناززززز؟؟؟

-چیه عزیزم؟؟؟

-چرا یهو با من اینقدر مهربون شدی تو که منو دوست نداشتی؟؟؟؟؟داری نقشه میریزی از شرم خلاص شی اره؟؟؟؟؟؟

یکم مکث کردم درست فکر کرده بود بعد از کمی فکر کردن گفتم

-نه عزیزم منو به خاطر اعمالم شرمنده نکن من کم کم به تو علاقه مند شدم بعد از اون دروغی که گفتم و طرفداری تو فهمیدم خیلی بی لیاقتم و قدر عشقتو بیشتر دوستم

-میگی باور کنم؟؟

-اره معلومه شک نکن سعی میکنم برات بهترین همسر دنیا باشم

-مهنارزز؟؟

-جانم

-دوست دارم

-منم همین طور

وای دلم براش سوخت چچه قدر ساده و ابله بود و چه زود گول میخورد بیچارهههه باید باور میکردم دوستم داره؟؟؟؟؟؟میترسیدم تا یکم بهش رو بدم همه چی رو از یاد ببره بهتر اون جورى بهانه ای برای طلاق دستم بود.....

اول مهر من میرفتم سوم دبیرستان و میتونستم دیپلم رو بگیرم.....

با خودم کلنجار میرفتم که چه جورى باید از شرش خلاص شم و نمیدونستم

اول مهر راهی مدرسه شدم و چون میترسیدم زنیتم لو بره و سفره ی دلم پیش کسی باز بشه که نباید بشه اجبارا از همه دوری میکردم تمام وقتمو رو درسخوندن گذاشته بودم و خداییش ارمین از جون و دل کمکم میکرد اگه اون نبود من هرگز شاگرد دوم کلاس و عزیز دردونه ی معلمام نبودم.....به هر حال درس میخوندم تا از مشکلات دور باشم به ارمین گفتم من دیپلم رو گرفتم میذارى برم سر کار؟؟؟؟؟

-لیسانستو بگیر بعد

-تو خودت دیپلم داری منو نصیحت میکنی

-تو که دیپلم بگیری با هم میریم کنکور میدیم بدم واسه چی میخوای کار کنی من که از پس خرج و مخارج بر میام

-سطحی فکر نکن کار کردن به من آرامش میده

-بحث نکن فدات شم چو فردا شود فکر فردا کنیم

الان که فکر میکنم میبینم زمان چه قدر زود میگذره اما زندگی من و ارمین برای من هم تلخ بود و هم ثانیه هاش به مثال قرن بودن چاره چی بود بیخودی هم خودمو هم اون بدبختو گول میزد

بوسه ها ی عاشقونه و اغوش بازم و کلمات محبت امیز ارمین رو مجاب کرده بود که دوستش دارم بالا خره تو مدرسه طى یه اتفاق روابطم با پریناز رو از سر گرفتم و براش از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم

داشت شاخ درمیآورد انگار هم چین چیزی تو مغزش نمیگنجید و براش قابل فهم نبود بهش گفتم ارمینو دوست ندارم و میخوام از دستش خلاص شم

گفت عصبیش کن کتکت بزنه طلاق بگیر بهش گفتم بنده خدا اون تو عمرش داد هم نزده حالا کتکم بزنه؟؟؟؟ و وقتی ماجرا ها رو براش تعریف کردم پوز خندی زد و گفت خب میخوای یه بارکی بهش خیانت کن و بکشتت راحت دیگه.....به فکر فرو رفتم

-پ-اوی دیوونه شوخی کردم ناراحت شدی؟

-نه بابا فهمیدم که شوخیه من عرضه این کارارو ندارم بعدم زندگی و جونمو دوست دارم اونو دوست ندارم

-بی خیال این حرفا فردا میای خونمون؟

-خونتون؟؟؟؟ نه فکر نکنم ارمین اجازه بده

-اون که سر کاره از کجا میخواد بفهمه مگه نمیگی ۸ میاد خونه

-چرا ولی.....

-دیگه ولی و اما نداره فردا مامانم نیست میگی میخندیم خودمون دوتا

-پرپر؟؟؟

-چیه

-رازم برای همیشه پشت میمونه

-اره راز ها!!!!!!ت برای همیشه پیشم میمونه فردا بعد از مدرسه میبینمت فعلا

-بای

شب که ارمین اومد تو فکر جمله های پرپر بودم کلمه خیانت تو ذهنم موج میزد اما میدونستم که جرات این کارارو ندارم میدونستم

بالاخره اون شب طولانی به سر اومد و فردا از راه رسید با دراومدن افتاب جان تازه ای گرفتم و ارمین رو

برای خوندن نماز بیدار کردم

وضو گرفتنش تکبیر گفتنش و حتی صوت زیباش هنوز توی گوشم موج میزنه.....

بعد از نماز صبحانه ی کمی خورد و خیلی زود آماده ی رفتن شد

-چیزی نمیخوای برات بخرم

-نه خیر اقا ما چیزی جز سلامتی شما نمیخوایم

کفش هاش رو دوباره درآورد و داخل خانه شد

بوسه ای برگونه ام زد موهاییم را نوازش کرد و رفت

و با بسته شدن صدای در من در این اندیشه بودم که در این زندگیه بی عشق کی میخواهد بسته شود

مطمئن بودم که اگر محمد رضا برای رفتنش دلیل محکمی آورده بود لااقل بعد از این همه مدت زندگی و دیدن مهر و محبت ارمین به او علاقه مند میشدم اما اشتباه میلاد در این تصمیم بزرگ این بود که هر آن چه خود میخواست به محمد رضا تحمیل کرده بوود شاید اگر با او حرف میزدم قلبم آرام میگرفت شاید اگر رضا قبل از رفتن و دل کندن به من تندی میکرد فراموشش میکردم.....و خیلی شاید های دیگر

اون روز گذر زمان را متوجه نبودم نمیفهمیدم ثانیه ها کی میگذرد و کی زنگ ها به پایان میرسد

زنگ خانه نواخته شد و من و پریناز دست در دست هم به سمت خانه ی ان ها گام برمیداشتیم

دلهم از شور پر بود و قلبم تند تند میزد

به خانه ی ان ها که رسیدیم پذیرایی کوچکی از من کرد و شروع به صحبت نمود

-یعنی هیچ جور نمیتونی راضیش کنی که طلاق بده

-اگر میتونستم این جا نبودم

و این بحث ان قدر ادامه پیدا کرد که ۲ ساعت گذشت و من در اشک غرق شدم

پریناز که بادیدن حال و هوای من رنگ از رخسارش پریده بود و حال خوبی نداشت مانتو ام را برایم آورد و اصرار کرد که ان را بپوشم تا به پارک برویم و من هم برای عوض کردن حال و هوایم قبول کردم

روی نیمکت به بچه ها که دست در دست والدین خود داشتند مینگریستم و پریناز هم متوجه این نگاه های من شده بود

ناگهان گفت

-شاید وجود بچه به شما هم عشق و محبت رو نشون بده شاید بچه به زندگیتون سامون ببخشه من

میگم تو که تحمل کردی تا پایان دیپلم گرفتنت هم صبر کن و بعد یه بچه براش بیار بدبخت ارزوی هر زنی

که شوهری مثل ارمین داشته باشه چرا نمیخواهی قبول کنی دوست داره چرا نمیخواهی دوستش داشته

باشی باور کن اگر سعی کنی میتونی مهر رو توی دلت راه بدی

غم گین نگاهش کردم و گفتم

-من تا رضا رو پیدا نکنم و دلیل رفتنش رو نپرسم اروم نمیشم و نمیتونم عشق دیگه ای رو توی دلم جا بدم بفهم

-خب پس معلوم شد باید چی کار کنیم امتحان های ترم رو بده بعد میگیریم و رضا رو پیدا میکنیم درسته

که این شهر خیلی بزرگه اما از قدیم گفتن دنیا خیلی کوچیکه ادم به ادم میرسه پیداش میکنیم اون لامسو

شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدو پیداش میکنم مهناز پیداش میکنم برات پیداش میکنم

روز ها و ماه ها به سرعت گذشتند و من به امتحانات ترم اول نزدیک میشدم و هنوز صدای دلنشین پریناز وقتی که بهم قول داد رضا رو پیدا کنه تو گوشم می پیچید و گوشم رو نوازش میداد به امید پیدا کردن رضا و پرسیدن دلیل برای رفتنش زنده بودم و روز ها رو بد یا خوب با ارمین سپری میکردم.....تا این که بالا خره زمان برگزاری امتحانات ترم اول در اول دی ماه فرارسید.....

ارمین چند روزیز مرخصی گرفت تا بمونه و در درس ها به من کمک کنه هرچند که خودم بچه ی باهوشی بودم و نخونده هم نمره های عالی میاوردم اما برای در رفتن از زیر شام پختن و انجام کار های خونه ترجیح میدادم بشینم پای کتاب و درس بخونم و ارمین هم بهم افتخار میکرد که همچین زن زرگ و باهوشی داره...

کم کم داشتم به گرفتن دیپلم نزدیک میشدم نمیدونم چرا خدا تقدیرمو این جوری رقم زده بود

تو ایام امتحانات خیلی ضعیف شده بودم زیر چشمام سیاه شده بود و رنگ و رویی هم نداشتم و هم ارمین و هم معلم هام از دیدن چهرم احساس نگرانی میکردند و به من میگفتند این قدر به خودت فشار نیار اما نیمدونستند که ناراحتی در من خیلی وقته که ریشه کرده و تازه داره وجود خودش رو بروز میده

باورم نمیشد شاگرد اول کلاس شدم معدل ۱۹/۱۹ شده بود و ارمین هم به مناسبت موفقیتیم منو میلاد رو با هم شام برد بیرون و به قول خودش بهمون شیرینی داد.....

میلاد که بعد از اون ماجرا با من خیلی سر و سنگین شده بود وقتی دید که من ارمین رو این همه تحویل میگیرم مهربونی هاش از سر گرفته شد

ازش در باره ی درس و دانشگاه و این جور چیزا میپرسیدم و اون میگفت شکر خدا همه چیز خوبه

اواخر بهمن ماه بود که دوباره به خونه ی پریناز اینا دعوت شدم....

با هم قرار گذاشتیم که با شروع سال جدید در هفته دو رو ز به پارک ببریم

ساعت ها و روز ها و ماه ها اگر چه اون زمان برای من به مثال قرن میگذشت اما اکنون که به ان زمان ها برمیگردم میبینم چه طوفانی عمر میگذرد و ما نمیفهمیم

زندگی زناشویی ما بهار دیگه ای رو به خودش دید و دوباره نزدیک سال نو شدیم...ارمین شب ها و روز ها کار کرده بود تا پولی پس انداز کنه و برای عید من و میلاد رو به کیش ببره وقتی که فکر میکنم چه زجری برای جمع اوری پول

کشید چه شب ها که بی خوابی نکشید چه روز ها که خسته به خونه نیومد دلم براش کباب میشه اما اون موقع باوجود این که دلم براش میسوخت برای محبتی که داشت زیر پا های من له میشد برای بوسه هایی که حرارتش رو به سرما تبدیل میکردم برای عشقی که آتشش میزد اما نمیتونستم ذره ای علاقه ام رو بهش بیشتر کنم و الان که فکر میکنم میبینم چه سنگ بودم .....چه قدر سنگ بودم مسافرت ۴ روزه ی ما به کیش از یک روز قبل از عید شروع شد و من آخرین بهار زندگی مشترکم با ارمین رو توی کیش جشن گرفتم.....اخخخ که چه قدر خوشحال میشد وقتی که شادی و به این طرف و اون طرف رفتن من رو میدید و من چه قدر از زندگی سیر میشدم وقتی که حالت لبخند های رضا رو توی لب هاش میدیدم.....دیگه ناامید شده بودم به خیال خودم رضا حرفی برای دل خوش کردن من از روی بچگی بهم زده بود.....کدوم پسر بیست ساله ای بد که به یه دختر ۱۵ ساله بی هیچی علاقه مند بشه واقعا کدوم آدمی یه همچین کاری میکرد و یه همچین حرفی رو از روی صداقت میزد با این که به خودم و پرپر برای پیدا کردنش وقت داده بودم اما دیگه به این باور رسیده بودم که باید ارمین رو دوست داشتم باشم و روی رضا به عنوان نسیم خنکی حساب باز کنم که توی یه برهه ی زمانی صورتم رو نوازش داد و رفت و دیگه هیچ اثری بجز طعم لذت بخش خنکیش توی زندگیم باقی نمونه توی اون مسافرت بود که فهمیدم ارمین چه قدر من رو دوست داره و من چه احمق بودم که هر بار احساسش رو پس میزدم کمکم کم کم کم داشتم به ارمین علاقه مند شدم

اون سفر خیلی زود گذشت و من کم کم حسم نسبت به ارمین داشت برمیگشت که توی یکی از روزای اردیبهشت که توی مدرسه سخت درگیر دوره و این جور چیزا بودیم پرنایز با عجله پیشم نشست و گفت زنگ تفریح اول حتما بیا پیشم باید با هات حرف بزنم

-راجع به چی

-سوال نپرس فقط صبر کن و به حرفام گوش بده زنگ اول منتظرتم

-دلم رو به شور انداختی

-شور نزنه خیره

اون زنگ برام مته یه قرن گذشت زنگ تفریح زده شد و من سراسیمه به طرف پرپر رفتم سراسیمگی تو

چشمای من و شادی و رضایت تو چشمای اون دیده میشد اب دهانش رو اروم قورت داد و گفت

-خبر خبر

-تو رو خدا بگو

-شاهزاده ی سوار بر اسب سفید فراری رو پیدا کردم

والله!!!!!!ای..چرا حالا؟؟؟؟باورم نمیشد...مگه میشه رضا؟اون قدر تعجب کردم

که سرم گیج رفت و افتادم نزدیک به دو سال و خورده ای ب ود که با ارمین زندگی میکردم مگه میشد.....

پرپ گفت چته مهناز تورو خدا اروم باش

-ببین عزیزم نذار من بیرسم خودت بگو

و شروع کرد

- من با دوست پسر تو پارک بودم که دیدمش اول باورم نمیشد چون فقط یه بار دیده بودمش اما بعد جلو رفتم و بهش گفتم تو محمد رضایی گفت من شما رو یه جایی ندیدم و من جوابش رو دادم و شروع کردم به حرف زدن و داستان زندگی تو براش گفتم به پهنای صورت اشک میریخت و به سختی نفس میکشید و حرف میزد بهش گفتم مهناز تو دلش سوال های بی جواب زیاده بیا و نجاتش بده باید ببینیش اون میدونه که تو اون نامه ی مسخررو به اجبار میلاد نوشتی.....اگه دوستش داشتی یا داری باید نجاتش بدی.....گفت دوستش داشتم و دارم اما من ادم خیانت کاری نیستم میدونی اگه شوهرش متوجه ملاقات ما بشه میتونه چه بلاهایی سر مهناز بیاره برای خودم ناراحت نیستم اما اگه اون بفهمه

ممکنه مکنه.....بریده بریده حرف میزد تا بالاخره قبول کرد پنهانی بیستت اما بعد از امتحانات ترم

گفت نمیخواه ضربه بخوری مهناز باورت نمیشه پدرم در اومد تا راضیش کردم نگران بود که ارمین از اون مردای خشن باشه و روت دست بلند کنه معلومه که هنوز دوستت داره حرفای پرپر مثل پتک تو سرم بود اون روز به بهانه ی سر درد زود رفتم خونه ناراحتی و پریشونی از تو چشمام معلوم بود و ارمین مدام ازم میپرسید که چی شده چی نشده و من سکوت کرده بودم سعی میکرد با بوسه و اغوش ارومم کنه اما نمیتونست یعنی نمیشد

امتحانا هم زود تموم شد معدل ۱۷ شد و بالاخره روز موعود دو یار قدیمی رسیبید

وقتی با زندگی رضا بیشتر آشنا شدم گریه کردم و گفتم پس همون موقع هم ازدواج ما صورت نمیگرفته

چه برسه به حالا که من یه دور ازدواج کردم و مامان بابام هم مردن و مثله شما مایه دار هم نیستیم

خیلی بدی که به من دروغ گفتی و حقیقت رو از من پنهان کردی خیلی بی شعوری که منو تو یه عشق

کور و تنهایی هام رها کردی ادم به نامردی تو ندیدم چون وضعت خوب بود میخواستی واسه چند لحظه

منو به دست بیاری و ازم سو استفاده کنی و بعدم لابد تو رو به خیر مارو به سلامت

اره؟؟؟؟اره؟؟؟؟جواب منو بده.....

-چی بگم بهت وقتی که حرفای خودتو میزنی تو نمیدونی من تو این مدت چی کشیدم مادر من میخواست من با یه دختر کم سن و سال ازدواج کنم که یکم از دین و خدا چیزی سرش بشه چون من میخواستم به خاطر خوم دوسم داشته باشی چیزی بهت نگفتم باور کن حالا که تو شوهر داری و الان به من و تو میگن خائن اما باور کن که اگه طلاق گرفته

بودی باهات ازدواج می‌کردم باور کن اما حالا دیگه نمی‌خوام ببینمت چون هم برا تو بد میشه هم برای من می‌خواوم عشقمون رو همین جا چال کنیم

-خیلی نامردی رضا!!!!!! خیلی نامردیییی کثافت عوضی گم

شو از جلوی چشمم گم شو نامرد بی غیرت گم شو

و رضا خواست دوباره من رو در اغوش بکشه که دستشو پس زدم و گریه کنان از جام بلند شدم و رفتم دیگه نمی‌خواستم ببینمش نه اونو نه ارمین رو برای همین فکر کردم که کاری کنم که از شر این زندگی نکبت خلاص بشم خود کشی برای بار سوم اما نه راه خوبی نبود سوار تاکسی شدم و تا ساعت ۵ تو خیابون ول چرخیدم از ۵ تا ۸ هم تو خیابون راه میرفتم میدونستم که ارمین خونست و نگرانمه همین جا فکری به سرم زد تصمیم گرفتم ۱۲ شب برم خونه تا ارمین فکر کنه بهش خیانت کردم و منو بکشه دقیقا مثل تو فیلم!!!!!! چون ارمین عاشقم بود مطمئن بودم که این کارو میکنه یا لا اقل..... میدونستم قراره درد بکشم اما به مرگم و پر کشیدن از این دنیا راضی بودم خدا میدونه شب تو اون تاریکی با چه ترسی این طرف و اون طرف میرفتم وقتی به خونه رسیدم چراغ خونه روشن بود با احتیاط کلید انداختم و وارد خانه شدم ارمین جلوی در باصورت متورم و اشک الود نشسته بود و پا یش را به زمین میکوبید.....با دیدنم سیل اشک هایش بیشتر شد سر به زیر گفتم

-سسسلا!!!!!!ام

همون جا نظرم عوض شد و تصمیم

گرفتم بگم که دزدیده بودنم تصادف کرده بودم یا یه چیزی از این حرفا

ارمین بادیدن من سکوت کرده بود و اشک میریخت

-ببین ارمین من.....

-هیچی نگو خب هیچ چیز نگو

-من فقط خواستم بگم که

صداش رو برای اولین بار بالا برد و گفت

-خفه شو باشه.....خفه شو عزیزم

تلفن رو برداشت و به چند نفر از دوستاش که دنبال من میگشتن زنگ زد و گفت که منو پیدا کرده و من

خشک شده کنار در ایستاده بودم و گریه می‌کردم دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت و اشک الود و لرزان گفت

-نمیشینی عزیزم؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟الواطی خوش گذشت از این که بجز من یکی دیگه .....لذت بردی؟

هوی زنیکه پتیاره با تو ام.....

با بغض گفتم

-عزیزم به خدا

-خفه شو به من نگو عزیزم به من نگو عزیزم به خدا چی دزدیده بودنت به زور کر.....نت تصادف کردی

خونه دوست صمیمیت مونده بودی هان کدومش کدومش داداشت خبر نداره ابجی جونش چه گلی به

سر شوهرش زده میخوای خبرش کنم شاید پیش اون بودی شاید بدونه کجا بودی نظرت چیه

-نه ارمین تو رو خدا خواهش کردم

-هر چه قدر که میخوای التماس کن میخوام ازش بپرسم میدونه خواهرش کدم گوری بوده یا نه

اینو که گفت جلو رفتم و در حالی که نشسته بود به پاش افتادم میدونستم هر چی بگم باور نمیکنی

پاش رو میبوسیدم و اون بدون این که کلامی حرف بزنه اشک میریخت

-ارمین تو رو خدا التماس میکنم به خدا منو دزدیده بودن قبل از این که بخوان کاری کنم فرار کردم

-اره از عرق رو پیشونیت و عطر تنت معلومه واسه چی بی اجازه ی من رفته بودی بیرون ها!!!!!!!!!!!!!!ان برای

چی بی اجازه ی من رفته بودی بیرون با تو ام

-میخواستم میخواستم برات یه هدیه بخرم تا به خاطر زحمات ازت تشکر کنم

-!!!!!!!!!! چه جالب بچه خر میکنی خودتی عزیزم خودتی

اینو که گفتم با غضب از جاش بلند شد من هم بلند شدم

-بیا تو اتاق مهناز جان کارت دارم گفتم بیا تو اتاق

و چون من سر باز زدم دستم رو کشید منو به اتاق برد و در اتاق رو قفل کرد

میخوای چی کار کنی ارمین تو رو خدا!!!!

-خفه شو مهناز خفه شو

-به خدا من کاری نکردم

دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی به من زد سپس کمر بندش رو از کمرش باز کرد از ترس به خودم

میلرزیدم بهش گفتم

-اشتباه فکر میکنی اما اگه تصمیمت اینه یه ورق بیار که امضا بدم خیانت کردم بعد راحت یه چاغو بذار رو رگ گردنم و خلاص زجرم نده ارمین زجرم نده

کمر بند رو به گوشه ای پرت کرد و روی زمین نشست و سرش رو بین دو تا دستاش گرفت

-خیلی بی معرفتی مهناز خیلی لیاقت عشق منو نداشتی لیاقت جون کندن های منو نداشتی از خونه

من گم شو بیرون فردا دم همون محضری که عقدت کردم میبینم اگه از خونت گذشتم فقط به خاطر اینه که هنوز دوستت دارم به میلاد هم فعلا چیزی نمیگم بعد از طلاق تو برو باهات حرف بزن

بعد در اتاق رو باز کرد و هوار کشید

بیرون برو برگرد پیش همون اشغال های خیابونی گم شو بیرون از خونه من گم شو عوضی

-ارمین به خدا من.....

دوباره بازوم رو گرفت و پرتم کرد تو ااق و از اتاق بیرون زد و درو از پشت بست تا ساعت ۳ ناله کردم و از پشت در حرفا مو زدم اما با صدای بلند گریه میکرد و جواب من رو نمیداد و صبح روز بعد از راه رسید

صبح روز بعد از راه رسید تمام مدت من نخوابیده بودم و پشت در با ارمین حرف میزدم حتی این اخر سری ها راست ماجرا رو هم براش تعریف کردم اما اون تموم مدت میگفت تو لیاقت عشق منو نداشتی از اول منو دوست نداشتی و خداییش راست هم میگفت اما وقتی به خودم رجوع کردم و حس کردم که رضا برای همیشه رفته خواستم زندگیمو نگه دارم اما هر کاری کردم نشد منو با گریه و زاری و چشمای کاسه ی خون تا دم در محضر کشون کشون برد حتی تو راه هم حرفام رو باور نکرد جلوی در محضر گفت خوش حالم که این جا اشنا داریم و زود خلاص میشیم واقعا خوشحالم....اگه میخواستی زنگ بزنی داداشت بیاد اگر نه من دوستام رو میگم بیان به عنوان شاهد اینجا باشن.....نه من به میلاد زنگ نمیزنم تو هم همین جا مهرم رو میدی و خلاص هر چی بهت گفتم چی شده باور نکردی زندگی بی اطمینان واقعا فایده ای نداره بالاخره نوبت ما رسید چند بار این سوال تکرار شد مطمئنید؟و هر بار ارمین با اشک اما محکم تر از قبل جواب مثبتی به این سوال میداد هر دو اشک میریختیم و کسی که قرار بود خطبه طلاق رو جاری کنه گیج شده بود برای آخرین بار پرسید آقای سروش بخونم؟نه یه لحظه صبر کنید ارمین گونه من رو بوسید اشک هامون باهم درگیر شده بودند لحظه ای روی گونه ام مکث کرد و بعد اروم در گوشم گفت خیلی دوستت داشتم داشتم و بعد خطبه جاری شششششش و ما از هم جدا شدیم مهریمو همراه خودش آورده بود ۱۴ سکه طلا و بهم داد دیگه حتی تو صورت هم نگاه هم نکردیم با اشک و اندوه از هم جدا شدیم داشتم فکر میکردم که چه خیرتی کردم حالا باید کجا برم چی کار کنم اما سوالاتم بی جواب میموندن مسلما نمیتوستم به اغوش گرم برادرم برگردم چون بلایی رو که ارمین سرم نیاورده بود میلاد سرم میاورد بنابر این به پرنیزا پناه بردم و همه چیز رو با گریه و اشک و اندوه براش تعریف کردم پری پیشنهاد داد که پیش میلاد برگردم اما خودم هم دیگه روی برگشتن نداشتم البته تا یه مدتی بالاخره به مامان پرپر رو انداختم و اون بهم گفت تا وقتی که یه جaro برای اجاره پیدا کنم میتونم پیشش بمونم البته به اون نگفتم که برادر دارم ۵ روز اون جا موندم تا

بالاخره تو یکی از کوچه های میدون خراسون الونک خرابه ای پیدا کردم که پیرزنی که گوشش هم سنگین بود تو اون زندگی میکرد و ماهیانه برای اتاق کوچیکی که بهم میداد ۵۰ تومان ازم میگرفت با اشک و اندوه از پرپر و مادرش تشکر کردم و نامه ای دادم که به دست میلاد بدن و با همه تنهایی هام وارد خونه جدید شدم میدونستم که پولم خیلی زود تموم میشه بنابراین دنبال کار گشتم خیلی دلم هوای برادرم رو کرده بود شب ها از غصه دوریش بالشم خیس و چشمام خونین بود اما چه فایده روی برگشتن نداشتم...از یه طرف به اون پیر زن بیچاره میرسیدم از یه طرف از درد و غم مینالیدم و از طرفی دنبال کار بودم تا بالاخره تو یه شرکت به عنوان منشی با ماهی ۱۵۵ تومان مشغول به کار شدم با این که سرم گرم شده بود از ناراحتی هام کم نشده بود توی نامه نوشته بودم که از تهران به یه دهات میرم خیلی سعی کردم برگردم خیلی اما روش رو نداشتم اصلا نداشتم...من تو اون شرکت کار میکردم تا بهمن ماه که دختری برای کار به اون جا اومد و چون رئیسمون به اون دختر علاقه مند شده بود من اخراج شدم و اون جای من ثبت نام شد به یه ماه نکشید که پس اندازم ته کشید و من پولی نداشتم و کاری هم نمیتونستم بکنم و. جایی هم استخدام نمیشدم یکی از این روزایی که برای پیدا کردن کار از این ور شهر تا اون ور شهر پیاده رفته بودم پسری جلوی پام بوق زد میدونم خودتون حدس میزنید که چی میخواست من که دیگه چاره ای نداشتم زیرفتم کارم و شغل قشنگم شده بود خود فروشی وضعم خیلی بهتر از قبل شده بود به پیر زن هم میگفتم که اضافه کاری میمونم اونم چون ساعت ۸ میخوایید نمیدونست من کی میام و کی کیرم.....از اون جایی که دنیا خیلی کوچیکه توی ماهه اسفند بود که من به خونه ی پسر مجردی رفتم که اتاقا خیلی هم صورت زیبایی داشت و من داشتم کم کم بهش علاقه مند میشدم اون روز بعد از این که حالی بهش دادم ازم پرسید حالت خوب هست بگم یکی دیگه از دوستانم هم بیاد برای یه لحظه از خود کثافتم حالم بهم خورد اما قبول کردم منو فرستاد تو اتاق خواب و گفت که منتظر بمونم....

یه یه ساعتی، تو اتاق نشستم و منتظر موندم بعد از یک ساعت پسره اروم به در ز سرش رو از لای در

داخل کرد و گفت گفتم رفیقم بیاد اونم اومد بگم بیاد تو عزیزم بگم بیاد یه حالی بهش بدی بنده خدا پسر مذهبییه با ترس و لرز اومده بار اولشه

-بسه دیگه قصه نگو بگو بیاد

روی تخت نشستم و ژست گرفتم صدای در به صدا درآمد

-بفرمائید تو

در به اروم، باز شد و پسری که نگاهش، رو به گل، قاله، دوخته بود وارد اتاق شد

با دیدنش از حال رفتم رضا بود این امکان نداشت نه ممکن نبود مگه میشد وقتی چشم تو چشم شدیم

فقط یہ کلمہ تونستم بگم

-در رضاااااا اینجا.....

به هوش که او دم نیم ساعت گذشته بود رضا منو تو اغوش گرفته بود و اشک میریخت و دوستش سهند رو هم از اتاق بیرون کرده بود با قطره های ابی که به صورتم پاشیده شد و البته معجزه ی اشک هاش به هوشم آورده بود سخت گریه میکرد

تو ناله میپرسید

-چی کار کردی با خودت دختر؟ خد فروشی؟ حیات کجا رفته ارمین چی شد تو رو خدا حرف بزن بگو این چیزی که میبینم دروغه بگو دیگه از اغوشش بیرون پریدم و جلوی پاش نشستم به گریه کردن -میبینی رضا؟ میبینی به چه روزی افتادم؟ تو منو به این روز انداختی.....و شروع کردم خاطره ی اون شب رو براش تعریف کردم چندیدن بار منو بوسید و گفت چرا چرا به خود فروشی رو آوردی خاک بر سرت کنن چرا اخه مگه اون داداش بیغیرت انداختت بیرون

-نه رضا خودم دیگه روی برگشتن نداشتم مهریمو گرفتم و تو پایین شهر یه جا پیش یه پیرزن زندگی میکردم رفتم منشی شدم یه پول بخور نمیری در میاوردم اما با نامردی تمام اخراجم کردن دنبال کار گشتم زن دیپلمه به دردشون نمیخورد پس اندازم که تموم شد دیگه بی چاره شده بودم چاره ای نداشتم ای کاش زندگی من این جوری نمیشد کاش پدر داشتم کاش بابام پر نمیکشید

-خود کشی کرده بودی بهتر از این بود مهناز خودکشی بهتر از این بود

دستاشو گرفتم و بلندش کردم به سمت کیفم رفتم تیگی رو از توش در آوردم و بهش نشون دادم گریه کنان گفتم

-میبینی رضا؟ میبینی اینو همه جا همه وقت پیشمه بیا بزن بیا خلاصم کن بذار لااقل به یه چیز تو زندگیم

برسم بذار به دست شاهزاده سوار بر اسب سفیدم بمیرم بزن رضا تو رو خدا بزن

شروع کرد به فحش دادن دستمامو با یه دستش گرفت و با دست دیگش شروع کرد به سیلی زدن چپ و راست دردم میومد اما چه درد لذت بخشی بود اخ نگفتم فقط مدام بهش میگفتم

-اخخی بزن رضا بزن خالی شی اینقدر بزن که بمیرم

و وقتی دید از گوشه لب و بینی ام خون جاری شده از کتک کاری دست کشید و صورتم رو در اغوش

گرفته و با صدای بلند گریه میکرد خون لباس سفیدش رو گلگون کرده بود

بهش گفتم

-رضا زود خسته شدی بزن من که حرفی نمیزنم من اخم نمیگم که ناراحت نشی من تو اوج لذتم وقتی

دستات محکم صورتمو نوازش میکنن بزن رضا

-خفه شو مهناز خفه شو دیگه الافی و هرزه پری و خود فروشی تموم شد دیگه مال خودم میشی عقدت میکنم میبرمت تو خونه خدم ولی وای به حالتی که دست از پا خطا کنی وای به حالتی که اون موقعی که با هم ازدواج کردیم بریم بیرون و نگاهت جز به زمین باشه اون موقست که دیگه از خود بی خود میشم من ارمین نیستم یه چیزیم دو برار میلاد سگ و مذهبی دوباره شروع میکنی نماز میخونی بچه دار میشیم میفرستمت دانشگاه.....زندگی میکنیم .....مهناز یه چیز میگم دروغ نگو منو هنوزم دوست داری -راستش رو بگم من دوست ندارم من دیوونتم ولی مامان بابات چی رضا خودت چی تو خیلی بیشتر ازنا لیاقت داری تو میتونی با یه دخترباکره ازدواج کنی که پول دار باشه و ننه بابا داشته باشه و با حیا نه من که هیچ کدوم از این ها رو ندارم

من تو رو دوست دارم مهناز به مامان بابام هم نمیگم ازدواج کردی بهت میگم بچه یتیمی و داداشت تردت کرده اگه یکم دلشون به حالت بسوزه و نجابتت توجهشونو جلب کنه همه چیز حله اگرم موافقت نکردن به درک فرار میکنیم اما من از پول بابام نمیخورم من رو پای خودم وایسام و یه خونه ۹۰ متری دارم با من ازدواج میکنی مهناز؟

-از الان اختیارم دستته عزیزم تو بگی میمیرم تو بگی میمونم

باورم نمیشد انگار همه چی خواب بود خدایا چه قدر بزرگی تو چه قدر مهربونی بعد از این همه سختی یه راحتی هم گذاشتی خدایا شکرت

محمد رضا با اشک و گریه به من گفت که لباسام رو بپوشم بعد در اتاقی رو که قفل کرده بود باز کرد دوستش پشت در شاکی وایساده بود و داد و بیداد میکرد و مدام به رضا بد و بیراه میگفت تا این که گفت -اوی مرتیکه صید منو کجا میبری از شادی شیون میکنی میخوام باهاش حال کنم

تا اینو گفت رضا بهش یورش برد و یخه اش را چسبید و بهش گفت

-یا دهنتمو ببند یا گل میگیرم درشو برات

و پسر در حالی که داشت خفه میشد گفت باشه دیوانه چرا این جوری میکنی؟؟؟؟

و از در خانه بیرون امیدیم دلم شور میزد اما انگار تهش روشن بود با دیدن نور دلم صفا گرفت رضا که حال چشمانش متورم اما لبش خندان بود گفت

-اوی خانم خانما از الان فکل بیرون بذاری با من طرفیا!!!!!! ببین مهناز من با یه ذرش حرفی ندارم اما بهتره عادت کنی که جلوی مامان اینا سوتی نشه. بعدم که باهم ازدواج کردیم دیگه خیالم راحت میشه روسریم رو جلو کشیدم و گفتم

-هر چی شما بگی

و با هم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم توی ماشین من غرق در آرزو بودم اما رضا میخواست صحبت کنه و سنگاشو وا بکنه و گریه و دم حجله بکشه مخصوصا که من.....بهش حق میدادم خب راست میگفت بی چاره اون دلش بیشتر از من شور میزد

-ببین مهناز من تو رو واقعا دوست دارم تو باید یه ۱ ماهی دندون رو جیگر بذاری تا من مامان اینا رو آماده کنم بعد میبرمت که ببینیشون تو این یه ماه هم هیچ کاری نمیکنی و از خونه ای که میبرمت توش بیرون نمیای خودم برات خرید میکنم و بهت میرسم فهمیدی

با صدای اروم گفتم

-هر چی تو بگی اما من تو خونه خودم راحت نمیخوام برات شر بشه  
-شر؟ کدوم شر خونه من اسباب داره و خالی افتاده کسی هم بهش سر نمیزنه میخوام از الان خانم خونه بشی و یکم تمیزش کنی

دوباره تو چشمات عمیق شدم اما سکوت کرده بودم دوباره پرسید باشه؟

-چشم هر چی شما بگی

برای یه لحظه لبخندش به صورت غم ناکی تبدیل شد و اشک تو چشمات حلقه زد روش رو ازم برگردوند و گفت  
-به خاطر سیلی ها بخشید میدونم که خیلی دردت اومده ولی باور کن من از تو بیشتر درد میکشیدم قبول کن که برات لازم بود امید وارم حلالم کنی  
دستی رو صورتم کشیدم و گفتم

-حلال کنم؟؟؟؟ تازه باید تشکر کنم اروم کرد خودم از خودم بدم اومده بود خودم خودمو تنبیه میکردم

دستم میسوزوندم انگشتمو میبریدم اما اروم نمیشدم تو ارومم کردی کاری که ارمین باید خیلی وقتپیش انجام میداد

-ازش خبر نداری

-نه

-دوستت داشت

-اره

-من یه امتیاز از اون بالاترم چون من دیوونتم

خنده روی لبانم نشست خیلی زود منو به خونش برد وای که چه رویایی بود باورم نمیشد خدایا من دارم

درست میبینم؟؟؟؟؟؟ مگه میشه؟؟؟؟؟؟ یعنی امکان داره

منو توی خونه تنها گذاشت و برای خرید بیرون رفت ۳ ساعت بعد در حالی که من داشتم خونه رو تمیز

میکرد با دست پر برگشت از کمک کردنش معلوم بود که پسر کاریه درسش هم خیلی خوب بود دانشگاه

میرفت و معماری میخوند ساعت ۱۰ شده بود

-مهناز من دیگه باید برم خونه شب که نمیترسی

-از تنهایی

-اره؟ میترسی؟؟؟؟

-نه من خیلی وقته تنها بودم ولی حالا نیستم چون تو تو قلبم خونه کردی

لب هاش رو جلو آورد تا من رو ببوسه لب هایی که من عاشقشون بودم اما عقب کشید و گفت میخوام

لذت خوردن لب هاتو بذارم برای شب عروسیمون

اینو گفت و رفت

زمان به سرعت میگذشت هر روز ۳ ساعت باهم بودیم میگفتیم و میخندیدیم کمکم شروع شد اولش

باباش با ازدواج با من مخالف بود و مامانش از خدا خواسته اما بعد از یک ماه باباش هم راضی شد که

منو ببینه هیچ وقت یادم نمیره چه روز پر حیاوو و پر استرسی بود اومده بود خونه که طرز پوشش منو

ببینه اما وقتی دید که من درست مثل یه دختر بچه مظلوم با حجاب و با وقار روی صندلی نشستم و

براش اب میوه گرفتم از خوش حالی داشت پر در میاورد اب میوه روی میز رو برداشت و خورد و تشکر کرد

و گفت چند تا صلوات بفرست ایشالا خدا کمکمون میکنه فقط اگر بابام یه وقت یه چیزی گفت زود ناراحت نشو این جووری همه چی خراب میشه

لبخند ارومی زد و جلوش ایستادم و گفتم

-خیالت راحت من کاری نمیکنم که تمام دنیام رو از دست بدم ولی یه سوال پدرت میدوننه من این جا زندگی میکنم -اره این یکی رو میدونه بهش گفتم اولین باری که دیدمت یه اقایی مزاحمت شده بود و این جووری با هم آشنا شدیم و وقتی من فهمیدم شرایط بدی داری اوردمت تو اون خونه ولی تو درو روم قفل میکنی و اجازه ورود بهم نمیدی -اگر شناسناممو ببینن چی؟

-نه خیالت را حت

و پر استرس به سمت خونشون راه افتادیم ارایش چندانی نکرده بودم جز یه رژ خیلی کمرگ صورتی و یه مداد توی چشمم که به قول رضا زیبایییش رو ۱۰۰۰۰۰۰ برابر کرده بود

بالاخره رسیدیم وای داشتم میمرد دستام یخ زده بود نمیخواستم باور کنم که همه ی ارزو های خوبم در حد یه خواب بچه گانه بوده و بس بالاخره به هر دردسری بود رضا منو اروم کرد و وارد قصر رویایشون شدیم نمیدونم چرا همچین ادمایی حاضر شده بودند من هیچی ندار رو ببینن شاید چون فهمیده بودن که همه چیز تو پول نیست.....

وارد شدیم چه خانواده ی خوب و دوست داشتی و ارومی من با دیدن چهرشون اروم گرفته بودم و نرم

حرف میزد و پدر و مادرش تمام مدت لبخند به لب داشتند و وقتی از پدرم گفتم و نامش رو به زبون اوردم پدره مثله برق سه فاز از جا پرید و گفت چند بار از پدرم خرید کرده اخه خودشم بازاری بود و وقتی پدرم رو شناخت رو به زنش گفت خانوم این دختر ادم اصل و نسب داری بعد بلند شد و پیشونی رضا رو بوسید و گفت

مبارکت باشه پسر

مبارک جفتتون باشه

بفرمائید دهنتون رو شیرین کنید

باورم نمیشد خدا به همین راحتی من رو زن مردی کرد که شکستگی ابروی چپش و اون لب های زیباش منو به وجد آورده بود و ۳ سال در عشق سوزانده بود شب ها و روز های بدی را سپری کرده بودم و حال در انتظار طلوع دوباره خورشید نشسته بودم با این که خدا رو برای نعمتی که بهم داده شکر میکردم در دلم اشوب بود میترسیدم از این که اه ارمین زندگیم رو خراب کنه هیچ وقت نتونستم بهش حق بدم هیچ وقت اما حالا میفهمم که ما هر دو مظلوم واقع شده بودیم میلاد به من ظلم کرده بود و من به ارمین. باید دوباره خواندن نماز را از سر میگرفتم میدانستم رضا مرد غیرتی و مذهبی هست و نمیخواستم با کار های بچه گانه ام ازارش دهم خانواده ی رضا خیلی مذهبی نبود دخترای فامیلشان

هم دوست پسر داشتند و هم چادری بودند خلاصه فامیل عجیبی بودند. پدر رضا خواستار شد تا جشن بزرگی بر پا کند و فامیل را به این عروسی دعوت نماید تا همه مرا بشناسند اما من مخالفت نمودم و رضا خوب دلیل این مخالفت را میدانست به هر حال آن شب تمام شد و من زیر بار گرفت عروسی نرفتم با آن که بارها و بارها این ارزو را در دل پرورانده بودم خداحافظی گرمی کردم تا به خانه بازگردم پدر رضا که کمی به خاطر مخالفتم عبوس به نظر میرسید به رضا تشری زد و گفت خانمتو نمیرسونی؟ دیر وقته- چرا دارم مرم دیگه بابا..... نگاه رضا در چشمان پدر خیره شد ناگهان پدر زیر گریه زد -بابا بابا احمد الهی قربونت برم چرا گریه میکنی پسرت داره مردی میشه برا خودش

-من ارزو داشتم عروسیتو ببینم بابا

رضا بازوی پدر رو گرفت و با خود به اتاق برد تا با او حرف بزند

بعدا به من گفت که با او چنین صحبت کرده است

ببین بابا مهناز تنهات قبول کن که ناراحت میشه شب عروسی ببینه فامیلی از اون وجود نداره در

حالی که فامیل چند صد نفری ما دارن اون وسط قر میدن تو به جای این حرفا باید شرایط مهناز رو برای فامیل توضیح بدی تا ازارش ندن هر چند که خودم مطمئنم مهناز اون قدر دل گیری داره که به زودی با همه رفیق و کاملاً مچ میشه حرف های رضا برای پدر به مثال اب روی آتش بو چرا که او خود یتیم بزرگ شده بود و خوب میتوانست من را درک کند لحظه ای بعد در حالی که دیگر خستگی در چشمان احمد اقا دیده نمیشد از اتاق بیرون آمدند رضا از دور

به من چشمکی زد و من تا ته قضیه را خواندم و به او لبخند نرمی تحویل دادم

بالاخره خداحافظی کردیم و از آن خانه بیرون امید قرار بر آن بود تا چند ماهی نامزد باشیم تا من در فامیل رفت و آمد کنم و همین هم شد آن شب به زودی گذشت و من با چند بار رفت و آمد در فامیل رضا توانستم دل عمه عمو و دایی هایش را به دست آورم و با جوانان فامیل هم حسابی مچ شده ببودم در این میان تنها چیزی که ازارم میداد نگاه های زن جوانی بود که یکسال از ازدواجش میگذشتمهسا دختر عموی بیست ساله رضا.....

چند بار در باره ی او از رضا سوال کردم و او هم هیچ جوابی نداد تا بالاخره یک روز عصبی شد و با صدایی که کمی تن آن بالا بود گفت

-چی میخوای بشنوی مهناز هان؟؟؟؟بذار بهت بگم مهسا یه زمانی به من علاقه داشته اما من اونو

دوست نداشتم بالاخره هم تونست پسر مورد علاقه خودش رو انتخاب کنه حالا هم با دیدن تو یاد اون

موقع های خودش میافته و فکر میکنه میتونسته جای تو باشه فهمیدی دیگه در باره این موضوع سوال نکن

-خیله خب رضا چرا داد میزنی من که حرفی نزد

ارام در چشمان مظلومم خیره شد و گفت

-بیخشید قریون چشمای خوشگلت بشم حالا بخند تا من اون چال گوشه گونت رو بینم بخند دیگه

کمی ناز کردم و بعد لبخندی از سر شوق به او تحویل دادم

قرار بو سه ماه نامزد باشیم اما من زود تر خود را در دل فامیل جا کردم و در اردیبهشت ماه درست در روز اول ان به عقد

رضا در ادم و اولین روز زندگی مشترکمان را شروع کردیم

اولین شبی بود که با هم در یک خانه بودیم رضا مرا در اغوش گرفته بود و میچرخاند لحظه ای در خود

گفتم کاش دختر بودم مهم نبود از نظر من یک زن میتوانست هر وقت که بخواد مهر خود را در دل یک مرد بیاندازد فقط

کافی بود اراده کنم

ان شب پس از ضیافت جنسی که باهم داشتیم از رضا پرسیدم

-قول میدی همیشه در کنارم بمونی

-نه

-خیلی بدی نامرد اخه چرا

-شاید خدا خواست و من زود تر از تو راهی برزخ شدم اون وقت چیکار کنم

-رضا شب اولی از این حرفا نزن گه خوردم حرفمو پس میگیرم

رضا در حالی که روی تخت ولو بود و به سقف خیه شده بود غلتی زد و روی بدنم دراز کشید و لب هایم را بوسید و گفت

تو با من باش من مگه خلم جیگری مثله تو رو ول کنم اتیش پاره

-خوبه خوبه این جوری حرف نزن که اصلا بهت نمیداد

چیه؟؟؟؟؟اقت گرفت؟؟؟؟؟تازه بازم بلدم تو مثله یک ماهی میمونی که تو تنگ تخت خوابم قل میخوری و وول میزنی

-رضا خفه شو گند زدی به هر چی شاعره پسر

-خب این یکی چطوره تو همانند ماهی اخه میدونی مهناز صورتت مثل ماه چاله داره دیگه

-رضا؟؟؟

-چیه ماهی جونم

-دوستت دارم



-من گه بخورم رو فرشته ها دست بلند کنم ولی اینو جدی میگم تو بچه درس خونی بودی لیسانستو

باید بگیری هرچند که کمی میترسم

-از چی؟؟؟؟

-از محیط دانشگاه

-خیلی بیشعوری

-چرا فحش میدی

-به من اعتماد نداری

-چرا!!!!!! ببخشید ولی قول بده حلقته از دستت در نیاری

-معلومه که این کارو نمیکنم

-باشه از فردا باید شروع کنی

-چشم هر چی تو بگی

-فردا بریم خونه مامانم اینا؟؟؟؟؟؟

-نه اونا بیان اینجا

-سختت نیست به همین زودی؟؟؟

-نه الان زنگ میزنم برای شام فرداشب دعوتشون میکنم

-ممنون عزیزم

-وظیفه تشکر نداره

روز ها به خوبی سپری میشدند و من در طول روز مقداری هم درس میخوندم .....تابستان فرا رسید ۸ تیر ماه بود که رضا

با پیشونی خونین و عرق و بلوز خیس وارد خونه شد

-اخ اخ

-رضا رضا الهی دورت بگردم رضا الهی قربونت برم چی شده رضا هان صبر کن صبر کن الان زنگ میزنم اورژانس

-نه اییییی نه نمیخواه گوش کن به من برو و اتاق و درو قفل کن

-چرا اخه چی شده رضا حرف بزن

با اه و ناله ولم صداس رو بالا تر برد و گفت

-گم شو تو اتاق و درو ببند الان داداشت میرسه. برو دیگه.....

-من هیچ جا نمیرم هیچ جا

-د برو پدر سگ نمیبینی چه بلایی سرم آورده الان توان این که از تو در مقابل اون وحشی مراقبت کنم ندارم د برو دیگه

-هیچ جا نمیرم رضا بذار بیاد

دستش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش به اورژانس زنگ زدم

خیلی زود به ما رسیدند و گفتند سر رضا فقط یه زخم برداشته و بدون بخیه هم خوب میشه و جلوی زخم رو گرفتند و اتلی به دستش انداختند چون ضرب دیده بود و احساس درد میکرد با خروج اون ها از خانه در حالی که من به رضا اب قند میدادم زنگ در به صدا در امد

وای که چه قدر دلم برای میلاد تنگ شده بود رضا توانسته بود جای اورا هم برای من پر کند

رضا بار دیگر از من خواست که به اتاق بروم و من سر با زدم و گفتم

-ببخشید این یه بار به حرفت گوش نمیکنم میخوام ببینم چرا این بلا رو سر شوهرم آورده زنگ در ر زدم و میلاد از پله ها بالا امد و ۵ پله مانده به در خانه در چشمانم خیره شد.....

چشمای میلاد باید اشک رو روی گونم جاری میکرد اما نکرد چون من ازش تو تا کینه به دل داشتم شایدم بیشتر. اول به خاطر این که دو سال از زندگیم رو تباه کرده بود و دوم برای اینکه رو عزیز ترین کسم دست بلند کرده بود روی اون پله کمی مکث کرد و سپس بالا اومدم اشک توی چشماش جمع شده بود با بغض گفت

-سلام خواهر بی وفای من تعارف نمیکنی پیام تو

-سلام برادر نامرد من چرا بفرمائید

باورود میلاد رضا که روی کاناپه نشسته بود اتل دور دستش رو باز کرد و کنار من ایستاد

-رضا جان نگران نباش برو استراحت کن من میخوام برم برای داداشم چای بیارم

رضا به احترام این که میلاد مهمونه حرفی نزد

من که به اشپزخانه رفتم رضا دست میلاد رو گرفت و گفت با این پارچه ی شل و لی که دور دست بستی زخمت بد تر میشه

-نگران نباش مهندس بذار خون بیاد مهم نیست

مهناز-همین جوری میخواین وایسین بیاید بشینید دیگه

به طرفشون چای تعارف کردم و بدون زدن کوچکترین حرفی خورردن چای رو شروع کردم میلاد و رضا کنار هم نشسته بودند و نگاهم میکردند میلاد با چشمهای خیس توی چشم های من زل زده بود

مهناز-چیه میلاد چته؟؟توقع نداشتی منو این جا تو یه همچین خونه بغل دست یه همچین مردی ببینی نه؟؟؟؟توقع داشتی الان پیش رمین باشم خیلی نامردی دوسال تموم زجرم دادی تو راست میگفتی ارمین پسر بی عیب و نقصی بود یه مرد کامل اما من اونو دوستش نداشتم چرا رضا رو مجبور به نوشتن چیزی کردی که حرف دلش نبود هان؟؟؟؟تو که میدونستی با رفتن ناگهانی رضا جای یه زخم تو دل من میمونه چرا با من این کارو کردی بی معرفت به تو میگن برادر؟؟به تو میگن سایه سر؟؟از وقتی که رفتم چه قدر دنبالم گشتی هان؟؟

دست خودم نبوداشکهام از روی گونه هام سر میخوردند و پایین میافتادند میلاد هم اشک میریخت و رضا چشماش رو بسته بود و دندون هاشو روی هم فشار میداد

میلاد از روی صندلی بلند شد با بلند شدنش انگار که رضا ترسیده باشه چشماش رو باز کرد و از جا پرید که بهش تشر زدم و گفتم بشین رضا خواهش میکنم

میلاد جلوی پای من نشست و گریه کنان گفت

-همه جا رو دنبال گشتم مرده شور خونه .....بیمارستان.....خونه مامان بزرگ هر جا رو که فکرش رو

بکنی ارمین رو دوبار روانه ی بیمارستان کردم .....سرزنشش کردم که چرا تو رو از خونه انداخته

بیرون و طلاق رو گرفته بدون این که به من بگی و اون وقت اون در جواب تمام حرفام همین یه جملرو تکرار میکرد

(مهناز میخواست ازاد باشه)((((((اون وقتی که واقعیت رو بهش گفته بودی باور کرده بود اما به خاطر خودت طلاق داد.....بعد از اون دیگه چشمم به چشمش نیافتاد

امروز که رضا منو توی خیابون دید سراغ تو رو از من گرفت.....

رضا-بذار بقیشو من بگم اقا میلاد.مهناز من میدونستم تو قلبن میلاد رو دوست داری جلو رفتم و باشرم

ساختگی سراغ تو رو ازش گرفتم زد زیر گریه .....نتونستم طاقت بیارم ببش گفتم که الان همسر

منی با هم دست به یخه شدیم داداشت از من گله داشت که چرا بهش نگفتم خواهرش

کجاست.نمیدونست که خواهرش خودش دلش نمیخواسته ببینتش الانم جفتمون این جاییم

میلاد اومد حرف بزنه که پریدم بین حرفش

-فرصت بده ببخشم میلاد فرصت بده میلاد رو در روی رضا وایساد و اون رو در اغوش کشید و به خاطر کتک کاری ازش عذر خواهی کرد داشت از در بیرون میرفت که صداش کردم

-میلاد؟؟؟؟

-جانم

-بخشیدمت فقط به خاطر رضا و به خاطر این که میدونم اگه کاری کردی از روی علاقت به من بوده برگشت و منو در اغوش کشید نزدیک به ۱۵ دقیقه در اغوش هم اشک ریختم و هاهای گریه کردیم

بعد میلاد خداحافظی کرد و رفت و من پخش زمین شدم.....چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم یک دستم در دست رضا و دیگری در دست میلاد بود

حالم بد شده بود و ضعف بیهوشم کرده بود اون شب به هر بدبختی بود گذشت صبح روز بعد سعی کردم با خنده از جام بلند شم و دوباره با لبخند رضا رو برای نماز بیدار کنم

-رضا رضا جان پاشو پاشو الان قضا میشه ها

-سلام

-سلام صبحت به خیر عزیزم

-تو چرا پاشدی مگه قرار نبود استراحت کنی

-اون مال دیروز بود امروز یه روز تازست نمیخوام با خاطرات بد دیشب خراب بشه راستی رضا به خود میلاد هم گفتم بابا مامانت فعلا نباید بفهمن سرو کله میلاد پیدا شده باشه

-باشه هر چی تو بخوای خانم گل حالا تا اون چادر نماز قشنگت سرته بیا یه بوس به اقاتون بده

-اقامون اول باید نمازش رو بخونه بدو تا با وشگون بلندت نکردم

از اون به بعد دوباره همه چی روال عادی طی میکرد میلاد هر ۲ هفته یه بار به ما سر میزد لیسانس کامپیوتر گرفته بود و همزمان با این که تو دانشگاه سراسری درس میخوند یه جای خوب هم مشغول به کار شده بود و وعضش از این رو به اون رو.....

رضا هم سعی میکرد تو درسها به من کمک کنه منم نمیذاشتم کار خونه انجام بده چون بیچاره خیلی زحمت میکشید ما خیلی با فامیل رفت و امد نداشتیم اما گاه گاهی به مامان بابا ی رضا سرمیزدم

رضا یه مرد کامل بود و یه اشکال کوچولو داشت این که زود عصبانی میشد روز ها گذشت و گذشت تا بعد از سالگرد فوت بابام که به بهشت زهرا رفتیم یه تماس کاری با رضا گرفتن رضا اون موقع علاوه بر این که کارهای حساب داری پدرش رو انجام میداد تو یه شرکت ساختمان سازی هم مشغول به کار شده بود

اون روز یه پروژه مهم رو به رضا واگذار کردند و اون گفت که ممکنه شبا دیر تر بیاد خونه و نتونه تو درسا بهم کمک کنه منم که میدونستم هر کاری میکنه به خاطر خودمه قبول کردم این پروژه دو ماهه بود رضا ۱۲ شب میمد خونه و سریع میخوابید گاهی احساس میکردم دلم برای شوهرم تنگ شده

یه شب تو ابان ماه رضا ۲ نصفه شب مست و پاتیل اومد خونه حرف باهاش میزدی داد بیداد راه مینداخت گریه کردم ناله زدم اما فایده ای نداشت به همه چیز شک کردم به این که رضا تو این مدت مشغول انجام پرژه بوده یا دنبال خوش گذرونی و پارتی

خدا میدونه چه شبی رو به صبح رسوندم روز بعد که حالش جا اومده بود ازش توضیح خواستم ولم صدام رو بردم بالا و گفتم

-مرتیکه اشغال به اسم کار زنتو تو خونه تنها میذار میبری دنبال کثافت کاری؟ میری بغل دخترای مردم

میخواهی حال میکنی؟ میری مست میکنی فیس تو فیس دختر مردم قر میدی بعد میای میگی دارم کار

میکنم.....میداشتی لا اقل عرق زندگی مشترکمو خشک شه بعد.....میداشتی

-خفه شو مهناز این چرندیات چیه داری میگی تو واقعا رو من یه همچین حسابی باز کردی

-معلومه مرتیکه عوضی فکر کردی من خرم ادمی که مست میکنه لابد جوگیر میشه پدر پرده دختر مردم رو هم در میاره دیگه راستش رو بگو بار چندمه که بهم خیانت میکنی

-مهناز دهنتمو ببند میگیرم عین سگ میزنمتا

-تو که میخوری جواب سوال منو بده بغل دست چند تاشون تاحالا خوابیدی

ناگهان صدای سیلی که به من زد ۴ ستون خانه را لرزاند با گریه گفتم

-ازم خسته شدی اره باشه باشه میرم هیچ چیز هم از تو زندگیت بر نمیدارم

رفتم مانتو ام رو پوشیدم و به سمت در رفتم که دیدم داره گریه میکنه

بهش گفتم خداحافظ آقای نامرد

بازوم رو از پشت سر چسبید و گفت

فکر نکنم اون قدر بزرگ شده باشی که بتونی سر خود تصمیم بگیری هنوز بی صاحب نشدی اختیارت دسته منه فهمیدی

-اختیار من دست عوضی مثل تو نیست اشغال خیانت کار

-گم شو تو اتاق خوابد میگم برو تو اون اتاق

-نمیرم نمیرم بینم مخوای چیکار کنی

بازوم رو گرفت و پرتم کرد رو تخت و درو از پشت قفل کرد

نالہ کردم گریه کردم فایده نداشت دلم به حال خودم میسوخت فکر میکردم این یکی رو هم از دست دادم.....

تا ۸ شب تو اتاق مونده بودم ساعت ۸ شب با دسته گل و شیرینی و یه گلوبند زیبا اومد و درو از روم باز کرد چشمی پف کرده و قرمز اشک رو از چشماش سرازیر کرد گل رو بهم داد و پیشونیم رو بوسید و ادامه داد

پاشو وایسا کارت دارم

و چون من بلند نشدم دستم رو کشید و بلندم کرد

رو در رو یم ایستاد و گفت من تو تمام این مدت داشتم سگ دو میزدم یه خونه بهتر برات بسازم که قلبت

نگیره بنده ی خدا دیشب که من با اون حال اومدم خونه از زور ۵ تا قرصی بود که خورده بودم که خوابم

نبره تو خوردنش زیاده روی کرده بودم فکر کردی مستم امروز هم هرچی از دهنه در اومد نثارم کردی بی مرام شک داری زنگ بزن از هر کسی که دلت میخواد بپرس

-میگی باور کنم

-خونرو که ببینی باور میکنی بعد از تو کیفش یه نقشه در آورد و گفت اینو میبینی این خونه قراره برای تو ساخته بشه من در تمام این مدت رو ی این نقشه کار میکردم اگه این چیزارو همون صبح بهت نگفتم

برای این بود که میخواستم نقشرو بیارم که ببینی مهناز من خیلی دوست دارم

اشک تو چشمام جمع شد سرم رو انداختم پایین

چونمو گرفت و سرم رو بالا آورد بینم صورتتو.....الهی بمیرم خیلی دردت گرفت اره فدات شم؟؟؟؟بشکنه دستم ببخشید

دیگه تکرار نمیشه بمیرم من یکم کبود شده ببخشید حلالم کن

پریدم بغلش و بوسیدمش که یهو تلفن زنگ خورد و من گوشی رو برداشتم

-الو بفرمائید

-سلام خانم سپهری اکبری هستم همکار اقای سپهری دیشب ایشون از زور قرص های زیادی که خورده بودن حالشون

بد شده بود بهتر شدند؟؟؟؟؟؟

خیالم راحت شد بار دیگه اروم سرم رو روی بالشت گذاشتم خدایا شکرت.....فکر کردم یه بار دیگه شکست خوردم من هم مقصر بودم باید به خاطر تهمت هایی که بهش زده بودم ازش معذرت میخواستمشب درست مثل همیشه کنارم خوابید سرم رو روی بازوش گذاشتم و در گوشش ارووم زمزمه کردم دوستم داری رضا؟

-نه من دیووونتم

-منو ببخش که بهت تهمت زدم سیلی که بهم زدی حقم بود.منو میبخشی

-نه تو باید منو ببخشی من باید همون موقع همه چیز رو برات توضیح میدادم اما دست خودم نیست میدونی که عصبی بشم دیگه کنترلم از دستم خارج میشه یادته یه بار داشتیم با هم راه میرفتیم پسره فکر کرد دوست دخترمی بهت چشمک زد

-اره یادمه رضا زدی بیچاررو ناقص کردی سنش خیلی کم بود بد زدیش پسر خوب

-خب دیگه میگم که عصبی بشم نمیشه جلومو گرفت

-خب پس اگه من دوبار دیگه تورو اذیت کنم عوض ۱ روز ۱۰ روز تو اتاق حبسم عوض یه سیلی هم لابد باید یه دست ککمر بند بخورم

-مهناز تیکه ننداز گفتم که ببخشید اگرم حبست کردم ترسیدم تا من برم بیرون تو ترکم میکنی حالا یه بوس به اقاتون بده و بخواب

-رضا من لیاقت تو رو ندارم به خاطر همه چی ازت ممنونم

-نه خیر مثله این که جدی جدی حوس کتکو لگد کردی ببین ضرب پام هم مثل ضرب دستم خوبه ها

-هر جور که تو دوست داری

-دیوانه شدی شبیه از وقت خوابت گذشته خل شدی یه بوس به اقاتون بده بخواب

سرم رو بلند کردم گونش رو بوسیدم و هر دو به خواب فرو رفتیم چند روز بعد ساخت و تنظیم اون نقشه تمام شد و رضا سر ساعت اومد خونه

دوباره زندگی از نو شروع شد قرار نبود من تیر ماه اون سال برم کنکور بدم چون تازه درس خوندن رو شروع کرده بودم اما برای اشنایی با سوال ها رفتمو کنکور هم دادم و شهرپور درست موقعی که جواب کنکور اومد با رتبه ی ۳ رقمی دانشگاه ازاد تهراندکوراسین داخلی قبول شدم البته اون رشته اون موقع

خیلی تو بورس نبود ولی به هر حال بهتر از هیچی بودم رضا ازم پرسید که چرا بهش نگفتم که قبول شدم. منم گفتم چون هزینه ازاد سنگین بوده نمیخواستم مجبور بشه بیشتر کار کنه اون به اجبار خواست که منو ثبت نام کنه اما من زیر بار نرفتم تا اون جا که رضا ۲ روز باهام قهر کرد اما وقتی دید من بازم کوتاه نیام بیخیال شد.....

من دوباره خوندن رو شروع کردم زندگیمون روال عادیش رو طی میکرد تا این که حالت تهو شدیدی به من دست داد.....  
ابان ماه بود که یک شب هنگامی که در ساعت ۹ با هم قورمه سبزی میخوردیم حالت تهو شدیدی به من دست داد.....

به سرعت به سمت دستشویی دویدم و در را بستم رضا پریشان حال با مشت به در میکوبید و حالم را میپرسید

-مهناز مهناز جان خوبی عزیزم باز کن درو ببینم چت شد باز کن خانمم

و سپس در حالی که صورتم خیس بود و از ان اب میچکید در را گشودم رضا پریشان مرا سیر میکرد که خود را در اغوش انداختم و دیگر هیچ نفهمیدم.....

لحظه ای بعد با قطرات ابی که به صورتم میپاشید و ضرباتی که به صورتم میزد بهوش امدم سر گیجه شدیدی داشتم و متوجه سوالات پیاپی رضا نبودم گفت که بهتر است شبانه نزد دکتر برویم اما من ممانعت کردم و گفتم بهتر است فردا این کار را انجام دهیم به سمت میز شام رفتم تا دوباره غذا را گرم کنم تا با هم غذا بخوریم رضا گفت که گرسنه نیست اما وقتی ضعف عجیب مرا دید گفت به خاطر تو میخورم صبح روز بعد رضا به محل کارش نرفت و من رو صبح نزد دکتر برد و چون دکتر به دو مورد شک کرد دو آزمایش خواست

۱-خونریزی داخلی و مسمومیت

۲-حامله بودن من

دکتر اشنا بود و به سرعت با آزمایشگاهی تماس گرفت و به ان ها هشدار داد تا جواب آزمایش مارا فوری و دو ساعته بدهند دلم اشوب بود و حس عجیبی داشتم درست حدس میزنید من حامله بودم من در استانه ی مادر شدن و رضا در استانه ی پدر شدن

رضا تا جواب آزمایش را دید در حالی که به دیوار تکیه داده بود سرش را در مشت گرفت و هم زمان با این که مینشست و خود را سر میداد خدا رو شکر گفت سپس بلند شد و مرا در اغوش گرم خود فشرد و لبخن ملایمی تحویل داد هم شاد بودم و هم ناراضی زیرا با به دنیا امدن بچه از درس خواندن محروم میشدم اما شب که رضا مزده گرفتن پرستار را به من داد اسوده خاطر گشدم ان روز ما باشادی گذشت و شام به بیرون رفتیم رضا خواست تا خبر نوه دار شدن پدر و مادرش را من به ان ها بدهم بنابر این ان ها را هم به رستوران دعوت نموده و سورپرایزشان کردیم رضا عاشق دختر بچه بود شب که دوباره روی بازوایش سر نهادم گفت

-نه ماه دیگه یه دخمل خوچگل بابایی به دنیا میاد که باباش میره براش دامن کوتاه میخله خال خالی دخمل جونش قل بده

در حالی که میخندیدم گفتم

-و اگر پسر بود دوستش نداری؟

-بچه من پاره ی تن منه مگه میشه دوستش نداشته باشم ولی اگه پسر بود شده مجبورت کنم سالی یکی بزایی میزایی تا دخمل منو به دنیا بیاری.....

خندیدم و گفتم بسه دیگه بخواب

-بابا مارو آوردی لب چشمه تشنه بر میگردونی من میخوام از ائووننننننن لبای مثله عسلت یه ذره.....

و به سرعت روی من خوابید و از لبانم بوسه گرفت من عاشق لبان اتشینش بودم

۱ ماهی گذشت اگر دست به چیز سنگینی میزدم رضا به شدت مراد عوا میکرد تا جایی که بارها به خاطر تکان دادن صندلی پشت دستم کوبید و گفت دفعه ی دیگه به این پشت دستی اکتفا نمیکنم مامان خانم

یک ماهی گذشت اذر ماه بود میلاد را هم تازه مژده ی دایی شدن داده بودیم من مرتب تحد نظارت پزشک بودم....درست در ۵ مین شب اذر ماه وقتی کنار رضا داشتم بهخ واب فرو میرفتم درد عجیبی به سراغم امد.

-اخخخخ اییی

رضا سر از روی بالش برداشت و گفت

-چت شد مهناز

-رضا رضا درد عجیبی سراغم اومده

چراغ را روشن کرد بلند شو پاشو شبونه میریم درموناگاه

-نه رضا چیزی نیست عادیه خوب میشه

-یعنی چی خوب میشه پاشو عزیزم پاشو گرنه کلاهمون میره تو هما

-نه باشه فردا ایییی اخ اخ رضا من نمیتونم بلند شم بشینم ایییی

عرق سرد روی پیشانی رضا نشست دستش را زیر کمرم انداخت و با آرامش در حالی که من از درد به خود میپیچیدم چون پر کاه بلندم کرد ممانتو ام را بر داشت و در حالی که مرا رویی کانپه مینشانند آرام ان را بر تن کردم طولی نکشید که به یک بیمارستان شبانه روزی رسیدیم

همان طور مرا بلند کرد و به اورژانس بیمارستان برد و با دستور پرستار روی تختی خواباند لحظه ای بعد من بیهوش شدم چشم که باز کردم ساعت ۹ صبح بود و من در اتاقی دیگر

===

چشمانم را به سختی گشودم سرم گیج میرفت در اتاقی که در آن بستری بودم نیمه باز بود رضا را میدیدم که در حالی که در موهایش چنگ میانداخت جلوی در ببقرار راه میرفت به آرامی صدایش زدم اما نشنید صدایم را کمی بالا تر بردم

-رضا

وارد اتاق شد دستم رو فشرد یشانی ام را بوس کرد و گفت خوبی عزیزم

-من چم شده بود رضا

-بذار یه نیم ساعت دیگه دکتر میاد خودش برات تعریف میکنه عزیزم

-تو بهم بگو چرا پریشونی

اشک از چشماش سرازری شد تازه داشت با من حرف میزد که یه خام دکتر وارد اتاق شد

-سلام خانم سپهری خوبین

-الان خوب بودن من مهم نیست بچم چطورره

-ببین خانم بچه شما کاملاً سالمه و در خطر نیست این شما هستید که در خطرید رحم شما مشکل داره و بچه دار شدن ممکنه حتی به مرگ شما بی انجامه بیماری شما متأسفانه درمانی بجز معجزه نداره به هر حال بهتره که امید وار باشین اما این بچه باید این بچه رو باید از بین ببریم

صدام رو برد م بالا و خواستم از جام بلند شم رضا گریه کنان دست منو میگرفت و میگفت اروم عزیزم

-یعنی چی درست حرف بزنی یا میمیرم یا چی

ممکنه با عث سرطان یا مشکل پیدا کردن ستون فقراتتون بشه

-خیله خب حالا فکر کردم چی شده من مهم نیستم بچم باید سالم به دنیا بیاد

رضا-یعنی چی مهناز من نمیخوام بچم بی مادر بزرگ بشه

دکتر ما رو تنها گذاشت

-رضا عزیزم کی گفته بچه ی تو باید بی مادر بزرگ شه تو جوونی ول داری زیبایی خب به فرضم که اگه من مردم یا فلج و دور ریختنی شدم میری یه زن دیگه میگیری این پنبرو از گوشت بیرون کن من به خاطر نجات خودم بچه رو نمیندازم همین

-اینم تو گوش کن من حاضر نیستم به هیچ قیمتی تو رو از دست بدم چرا نمی فهمی بین این حمله یک بار برات پیش نیامد در طول دوران بار داری بار ها به سراغت میاد و ضعیف میکنه نمیخوام از پا در بیای این یه دونه رو میندازیم ایشالا خدا کمکمون میکنه سلامتیت رو بهت برمیگردونه تو هنوز خیلی سنت کمه اصلا میبرمت امریکا پیش عموم

-رضا من مهم نیستیم مگه تو نمیخواستی بابا بشی مگه دختر نمیخواستی حالا من هم همین دختر رو برات میارم

-عزیزم چیزی نیست این بچه هم فعلا به دنیا میاد فردا وقت گرفتم این بچرو

-این بچرو چی رضا چی؟میخوای خودت با دستای خودت برگه ی قتل بچتو امضا کنی نه من نمیدارم نمیدارم رضا شده ازت طلاق بگیرم این بچه باید به دنیا بیاد

رضا اشک هاشو پاک کرد دید که مهر و محبت بی فایده است و باید با اقتدار همیشگیش وارد بشه تا ازش حساب ببرم

-روی حرف من حرف نمیزنی مهناز فهمیدی؟من باباشم من براش تصمیم میگیرم

-این بچه بابای قاتل نداره

-خیلی بی مرامی مهناز خیلی

اینو گفت و بیرون رفت تازه به خودم اومدم زدم زیر گریه به نظرم وجودم تو این دنیا ضروری نبود من بچم رو حس میکردم نمیخواستم از دستش بدم نمیخواستم

۱ ساعت بعد رضا برگشت در حالی که انگار با من قهر کرده باشه مانتو ام را داد و بدون حرف دسم رو گرفت و لباسم رو تنم کرد و گفت فعلا مرخصی

بدون حرف اما با گریه سوار ماشین شدم خواستم حرف بزنم

که گفت

-هیس هیچی نگو هیچی

بغضم رو قورت دادم به سمت خونه میرفتیم

-رضا داریم کجا میریم؟راه خونه این جا نیست

-حرف نزن اصلا حرف نزن خودت میبینی

جلوی یه کلینیک وایسادیم

-رضا رضا میخوای چی کار کنی

-حرف نزن فقط پیاده شو

-نه پیاده نمیشم عوضی خرفت بدبخت پیاده نمیشم بچه من چه بدبخته که بابایی مثله تو داره

از ماشین پیاده شد و به سرعت به سمت در سمت من اومد از ماشین پریدم پایین و با سرعت باور نکردنی شروع کردم به دویدن فحش هاش رو میشنیدم اما میدویدم داشت به من نزدیک میشد که سوار یه تاکسی شدم و ادرس خونه بابا مامان رضا رو بهش دادم مارو تعقیب میکرد اما بالاخره گممون کرد بهخونه مامانش اینا رسیدم با گریه وارد شدم بنده خدا ها وحشت برشون داشته بود.زار میزد و نای حرف زدن نداشتم بالاخره همه چیو با حق حق براشون گفتم هنوز حرفام تموم نشده بود که دوباره درد اومد سراغم مادرش مهربانانه درحالی که گریه میکرد منو توی اتاق خوابوند و با رضا تماس گرفت

طولی نکشید که با چند تا قرص آرام بخش خوابم گرفت اما نمیتونستم بخوابم....زنگ در به صدا در اومد از توی اتاق فهمیدم که رضا اومده.....مادرش درو باز کرد صداششون به خوبی شنیده میشد صدای نفس های گرم رضا یاتپش قلبش احساس میشد.

مادر-سلام پسرم خوبی مادر

بابا-سلام

رضا تن صداش رو بالا برد و بدون این که سلام اونا رو علیک بگه داد زد

-کو کجاست؟مسخرشو در آورده نمیگه یهو عین بچه دبستانی ها میذاره در میره دلم هزار راه میره بابا من که حرف بدی نزدم خوب دوستش دارم این لعنتی رو چجوری باید بهش حالی کنم که نمیخوام از دستش بدم فقط گید کدوم اتاقه بالا یا پایین چنان حالی ازش جا بیارم.....شده با کتک میبرمش اون بچرو بندازه

من طبقه ی دوم بودم از توی تخت بلند شدم و از بالا از لای نرده ها پایین رو نگاه کردم رضا گریه میکرد و خودشو به در و دیوار میکوبید خواست بیاد بالا که پدرش بازوش رو چسبید

بابا-ای پسر من تا حالا کی صدامو رو مامانت بلند کردم که تو این جوری داری زن حاملتو میترسونی براش بده.میفهمی  
-اره بابا میفهمم

بابا-پس میخوای دستی دستی بکشیش که این کارارو میکنی و این داد و هوار ها رو راه میندازی

-نه بابا ببخشید فقط بذار بینمش باید باهاش حرف بزنم بابا تو راضی هستی من به خاطر بچه اونو از دست بدم حاضری  
نوت بی مادر بزرگ بشه؟بابا بذار برم باهاش حرف بزنم

بابا-مهناز بچه عاقلیه برو باهاش با مهربونی حرف بزن نه با داد و جنجال

رضا پله ها را به سمت بالا دوید من نیز به اتاق پناه بردم

در را باز کرد وحشت زده وارد اتاق شد با حرص حرف میزد اما برای ان که پدرش خشمش را نبیند صدایش اروم بود

من نیز مثله موشی که در دام باشد به خود خزیده بودم و روی تخت گوله شده بودم و گریه میکردم

رضا-خیلی بی مرامی مهناز خیلی .....منو وسط خیابون ول ککردی مثله سگ میدویی بعد.....کنافت دوست دارم.....مهناز تو خودت میدونی من عاشق بچه هستم عاشق بچم ولی تو رو از بچه ای که هنوز ندیدمش بیشتر دوست دارم اون بچه بخشی از وجود مادرشه.....فقط ببخشی از توهه ولی تو کاملی.....مهناز از خر شیطان بیا پایین خواهش میکنم.....اینو میندازیم درمانت میکنیم یکی بهتر از اینو میاریم خواهش میکنم مهناز.....بیا بیا بریم عزیزم من میدونم تو دوشش داری ولی چاره ای نیست منم دوشش دارم یه ذره هم به فکر من باش خود خواه من وعضم از تو بد تره.....پاشو پاشو مهناز جان.....

از جام بلند شدم و با غضب جلوش وایسادم و با غیظ نگاهش کردم

-چرا نمیفهمی محمد رضا من اگرم توریم بشه تو میتونی بری یه ترگل تر و نجیب تر از منو پیدا کنی لااقل قتل گردنت نمیافته

اینو که گفتم کمی دستش رو مشت کرد و بعد با سیلی کوبنده اش به صورتم نواخت پدر و مادرش پشت در بودند با شنیدن صدای سیلی در بلافاصله باز شد گریه من بند آمده بود درد صورتم را سر کرده بود مادرش سرم را در اغوش کشید و پدرش چانه ی رضا را که از شرم و ناراحتی پایین افتاده بود بالا آورد و گفت

بابا-به من نگاه کن گفتم به من نگاه کن تنه لش

رضا سرش را آرام بالا آورد پدرش به جبران سیلی که رضا به صورتم زده بود سیلی محکمکی به صورتش نواخت ته دلم خالی شد طاقت نداشتم شکسته شدن غرور رضا رو ببینم

بابا-این اولی برای این که رو زنت دست بلند کردی و دومی رو هم میزنم تا یا دبگیری به حرف پدرت گوش کنی

از سینه مادر جستم و دست پدر را در بین زمین و هوا گرفتم و سریع بوسه ای بر ان زدم

ناگهان خشم پدر فروکش کرد

بابا-|||چی کار میکنی دختر

-بابا....بابا تو رو خدا گناه داره اذیتش نکنید کاری نکرد بابا اروم زد به خدا من اصلا دردم نیومد.....بابا چرا روش دست بلند کردی.گناه داره پسر به این خوبی کجا میتونی پیدا کنی.....

اشک همه در آمده بود رضا صورتش را لمس میکرد مادرش اشک میریخت و من هم سعی میکردم خشم پدرش را بخوابانم پس ادامه دادم

- شما که بهتر میدونید دلش خیلی پاکه.. من یه ذره هم دردم نیومد چرا این جوری زدینش اخه طفلکی داغون شد صورتش.....

بابا- الهی قربونت برم دروغ نگو بمن صورتت رو تو اینه دیدی؟

در حالی که داشتیم میگفتم کو چی شده به سمت اینه اتاق رفتم

از دیدن صورت خم وحشت کرده بودم ضربه اش ان قدر محکم و کوبنده بود که پلک راستم جمع شده بود و پشت لبم ورم کرده بود

خندیدم و گفتم..... نه خوشم اومد ضرب دستش هم خوبه ههههه

مادرش به سمت من اومد و مرا بوسید و افزود

- بشکنه دستت محمد رضا چطور دلت اومد رو صورت به این ظریفی دست بلند کنی

رضا سرش رو بالا گرفت و گفت

- بابا تاحالا روم دست بلند نکرده بودیا ههههه. حتی تو بچگی..... مامان من الهی قربونت برم تو دیگه چرا اگر یک بار دیگه اون جمله ای رو که به زبون آورد بگه خدا شاهده جلوی روی خود شما اون قدر میزنمش که دیگه نتونه بلند شه از جاش

بابا- خفه شو احمق..... مگه چی گفت طفلکی؟

- چی گفت تازه میگی چی گفت بابا..... به من میگه قاتل.. فکر میکنه برای من راحتی.. به من میگه من میمیرم تو برو یه

زن دیگه بگیر..... تو بیمارستان به من میگه..... به من میگه من تو این دنیا نموندم هم نموندم توقع داشتی چیکار کنم

بابا بیشتر از این سیلی حقش بود

پدرش نگاهی به من انداخت و رو به همسرش گفت بیا بیرون خانم و دست زنش رو گرفت و از اتاق بیرون بود صدای

پایین رفتنشون رو میشنیدم اون ها که رفتن رضا روی تخت ولو شد صورتش کبود شده بود جلو رفتم پایین تخت نشستم

و شروع کردم صورتش رو لمس کردن

- الهی بمیرم برات دردت گرفت عزیزم؟

به حالتی که انگار با من قهر کرده باشه دستمو پس زد پوز خندی زد و گفت

- نه اون قدر که از حرفای تو دردم گرفت.. سیلی بابام..... ول کن.....

- به هر حال ببخشید به خاطر من سیلی خوردی شرمندم

از جاش بلند شد و تو چشمام نگاه کرد و گفت.....

تو چقدر صبوری دختر چقدر این دل لامسبت مهربونه دلت برای منی که چند لحظه پیش نزدیک بود پرده ی گوشت رو پاره کنم هم میسوزه و ایاای خدای من من چه قدر بی لیاقتم چه قدر.....

نه رضا بی لیاقت منم من اصلا لیاقت این زندگی رو این ارامش رو ندارم واسه همینه که از رفتن نمیترسم واسه همینه که میگم رفتنم بهتره واسه همینه که میگم برو یه.....

دستشو گذاشت روی دهنم دیگه هیچی در مورد این موضوع نمیگی فهمیدی دفعه ی بعدی دندان هات رو تو دهانت خرد میکنم..خرد میکنم مهناز خرد

با این که باید از طرز برخوردش و حرفاش بدم میومد اما.....نه بدم نیومده بود اون سیلی واقعا شیرین بود شیرین ترین لحظه ی زندگیم دلم رو محکم کرد به این که کسی تو دنیا هست که منو دوستم داره با همه ی بد بختی هام با همه ی گند کاریهام با همه بچگیهام وای که چقدر خدا رو شکر میکردم و ازش ممنون بودم.....

رضا لحظه ای بعد منو به سمت دیوار هل داد چشمانش رو بست و لب های گرم و داغ و سوزانش رو روی لب های من گذاشت لبم کبود شده بود چشمم رو بستم رضا لب هامو گاز میگرفت و جای درد ناشی از سیلی که بهم زده بود درد میگرفت اما نمیخواستم از این لذت دل بکنم بالاخره لب هاش رو از روی لب هام برداشت خواستم چشمم رو باز کنم که دستشو روی اونا گذاشت

رضا-نه مهناز باز نکن بذار موژه هات رو ببینم مهناز من یه قولی بهت داده بودم که چند لحظه پیش شکستمش بهت قول داده بودم روت دست بلند نکنم اما شکستمش ببخشید دست خودم نیست عصبانی میشم.....ولی توهم خیلی بیمارمی خوب بلدی غیرت ادمارو قلقلک بدی چشمم رو اروم باز کردم

-رضا؟؟؟؟؟؟

-جان دلم؟؟؟؟

-به من وقت میدی.....

-قرار شد به حرفم گوش بدی و نه نیاری

-نه نمیخوام نه بیارم فقط ازت وقت میخوام فقط ۵ شب به نیت ۵ تن اگه حالم خوب نشد خودم باهات میام بچرو میندازیم رضا تو رو خدا ۵ شب.....

-نه نمیخوام ببینم باز حالت بد بشه میدونی اون مدتی که بیهوش بودی من چی کشیدم نه همیشه فردا همه چیز رو یک سره میکنیم

دیدم این جور راضی نمیشه به حرفی که میزدیم ایمان داشتم ته دلم روشن بود اصلا من دا رو با کمک رضا پیدا کرده بودم با اون نماز خون شده بودم.....برای همین طاقت نیاوردم زدم زیر گریه و به دست و پاش افتادم

-رضا خواهش میکنم التماس میکنم رضا اگه منو دوست داری تو رو خدا

-نکن مهناز پاشو چی کار داری میکنی نکن خيله خب پاشو ولی قول بده بعد از ۵ شب نه نیاری

خوش حال خودم رو در اغوشش رها کردم و گفتم باشه قول میدم

بعد پیش مامان باباش رفتیم و همه چیو بهشون گفتیم صبح روز بعد من ساعت ۵ برای مناجات بیدار شدم صدای گریه و ناله هام رضا رو هم بیدار کرده بود بهش گفتم که میخوام برم قم منو برد قم فرداش برگشتیم بیخیال کار کردن شده بود و به ساز من میرقصید منو برد شاه عبد العظیم و .....و کلی جاهای دیگه شب چهارم داشت به پایان میرسید که تلفن زنگ زد به سمت گوشی دویدم

-الو بفرمائید

-سلام ببخشید منزل خانم سپهری

-بله خودم هستم شما؟

-من عبدلی هستم پزشک معالجتون

-بله سلام خانم دکتر خوبید شما

(رضا سعی میکرد گوشی رو از من بگیره اما من .....)

-متشکرم راستش یه اشتباهی پیش اومده اون همکار من که قبل از من شما رو ویزیت کرده بود بیماری را اشتباه تشخیص داده بود شما بچتون رو انداختید خانم؟

از شوق از حال رفتم گوشی از دستم افتاد و رضا اونو برداشت

-الو الو چیزی شده

-پس انداختینش بله؟ من اماده هر گونه مجازاتی هستم

-نه خانم ننداختیم چی میگید شما

-وای خدایا شکرت ببینید اقا خانم شما فقط یه نوع ضعف رحمی داره و با تحت درمان بودن میتونه یه بچه سالم رو به دنیا بیاره.....

وای خدایا شکرت خدای بزرگ مرسی که این همه به من توجه داری مرسی که منو کنار مردی گذاشتی

که دوستش دارم خدایا شکرت.....

رضا شرم گین بود بار ها منو بوسید و ازم معذرت خواست و توبه کرد با خودش میگفت خدایا اگر بچمو

انداخته بودم چی میشد.....میخواست از دکتره شکایت کنه اما من نذاشتم گفتم به پاس نعمتی

که خدا بهمون داده میبخشیمش بیچاره دکتره کلی اشک ریخته بود و برای تماس با ما با خودش کلانجار رفته بود دکتر به من یه سری دارو و داد و با تلنگر به رضا گفت

-جناب سپهری ساعت ۸ و نیم خونه اومدن دیگه تمومه خانومتون ممکنه هر لحظه درد بیاد سراغشون و بیهوش بشن چون رحمشون ضعیفه باید بیشتر پیششون باشید و ازشون مراقبت کنید. نیاز به آرامش

دارند استرس براشون سمه ناراحتی ممکنه درد وحشتناکی رو به سراغشون بیاره اگه توانایی مراقبت

ندارید باید برایشون پرستار بگیرید

رضا به خاطر من برنامه هاشو ردیف کرده بود و با این که کاراش خیلی گیر و گره داشت اما ساعت ۶ میومد خونه.....۴ ماه گذشت تو تمام این مدت وقتی درد میومد سراغم اگه رضا خونه بود میچپیدم تو اتاق و بالشی جلوی دهنم میذاشتم تا درد کشیدنم رو نبینه و غصه نخوره دردی که میکشیدم ناراحتیش کم تر از عرقی بود که رو پیشونی رضا میدیدم.....اما اون همیشه زرنک تر از این حرفا بود و زود میفهمید که من چم شده و دارم چی میکشم کنار تختم مینشست دستمو میفشرد و نوازشم میکرد انگار گرمای دستش، سرخی لب هاش، عرق روی پیشونیش ارومم میکرد دردو ازم میگرفت گاهی از بس لبام رو گاز میگرفتم که جیغ نزنم لب هام به خون میافتاد.....طفلی رضا چی کشید کار بیرون رو دوشش کار خونه رو دوشش مراقبت از من رو دوشش این دکتر اون دکتر دارو خریدن همه ی اینا رو دوشش بود نمیداشت کار کنم مادرش هم هفته ای ۲ روز بهم سر میزد اگر میومد خونه و میدید دارم کار میکنم مثلا دستمال برداشتم گردگیری میکنم شر درست میکرد هر دفعه داد و بیداد راه مینداخت بعد خودشو ملوس میکرد صدای بچه درمیآورد و میگفت ببخشید منم دیگه عادت کرده بودم میدونستم ناراحتیو داد و بیداداش به خاطر عشقه و به خاطر سلامتی خودم...رفتیم سونوگرافی بچه دختر بود شادی رضا چندیدن برابر شد توجهش به من به ۱۰۰۰۰۰۰۰ برابر رسید دیگه یادم رفته بود چه قدر بدبختی کشیدم چه بیچارگی ها دیدم یادم رفته بود زنه پتیاره ای بودم که خود فروشی کرده بود ادمی بودم که به جرم خیانت بیرون انداخته شده بود یادم رفته بود یتیم بودم یادم رفته بود از داداشم کینه دارم همه ی اینا رو یادم رفته بود. میلاد هر چند وقت یه دفعه یواشکی به من سر میزد و برام خوراکی و چرت و پرت میآورد کارش رو عوض کرده بود لیسانسش رو گرفته بود و داشت میخوند برای فوق.....وضع مالیش خوب شده بود دخترا دنبالش میدویدن....اما اون پاک تر از این حرفا بود خیلی پاک تراز من ۸ ماهم بود ۱۲ شب بود دردم گرفت خواب بودم از خواب پریدم عرق روی پیشونی رضا نشست خرداد ماه بود هنوز یه ماه مونده بود قرار بود بچه تیر به دنیا بیاد اول رضا فکر کرد دوباره درد از رحممه ولی تا فهمید دستی تو موهاش کشید من رو با اون وعضم بلند کرد و تو ماشین گذاشت به بیمارستان رسیدیم دکتر بیچاره یه ربعه خودشو رسونود سزارین انجام شد دخترم به دنیا اومد خدایا شکرت اوردنش تا بهش شیر بدم گفته بودم تا بچرو به بغلم نداید حق ندارید اجازه بدید باباش ببینتش طفلی رضا....وای چه لذتی داشت وقتی که سینمو تو دهان بچم گذاشتم.همون لحظه اجازه دادم رضا بیاد تو درو باز کرد بچه داشت شیر میخورد.جلو اومد به من سلام داد بهم تبریک

گفت و خسته نباشید پیشونیم رو بوسید جعبه ای به من هدیه کرد که توش انگشتی زیبا بود دستم کردم خدا یا شکر  
رضا انگشت اشارشو اروم روی صورت بچه میکشید و با صدایی بامزه بعضی جمله هارو تکرار میکرد

-الهی بابا قبونت بله.دخمل خودمه میخواد مهندس بشه باباش میخواد بلاش دامن صولتی خال خالی بخله.....

-||||||| باباش اینقدر بچرو بوس نکن صورتش زخم میشه

-مهناز گیر نده جون رضا ریشامو زدم دیگه

-حرف اضافه نباشه همین که من میگم رو حرف من حرف بزنی دندوناتو تو دهنه خورد میکنم اقا رضا

-ای بدجنس ادای منو درمباری.....اره.....یک حالی ازت بگیرم مامان خانوم وایسا

-نمیتونی دخلمون پشت منه تو تنهایی

-خدا بده شانس

زندگی من رو به خوشی رفته بود کاش این خوشی ابدی بود ای کاش.....

شده بودم عزیز رضا عزیز مامان باباش.....رابطه میلاد و رضا هم خوب شده بود میلاد گشته بود ارمینو پیدا کنه اما  
نتونسته بود احساس میکردم شکستن دل ارمین یه جای زندگی من سایه میندازه واسه همین دعاش میکردم و ارزو  
میکردم منو ببخشه.....اسم دخترمون رو رضا انتخاب کرد.....شیدا.....

شیدا یه سالش شده بود خدا میدونه پدر و دخترچه عشق بازی با هم میکردن.....هروقت شیدا رو بغل میکردم و بهش شیر  
میدادم عاشقانه نگاهم میکرد و میگفت چه لذتی داره وقتی ماه و ستارو در کنار هم میبینم

منم در جوابش میگفتم نور ماه از خورشیده اقا رضا ما هر چی داریم از برکت وجودش شماسه

اونم خودشو لوس میکرد میگفت خوبه خوبه پاچه خواری ممنوع.....

کار رضا دوباره زیاد شده بود خسته میومد خونه و بهانه میگرفت منم بهانه هاشو با جون و دل میپذیرفتم به یاد صدماتی  
که زمان بارداری من کشیده بود میومد خونه از زمین و زمان ایراد میگرفت....ساعت ۱۰ میومد خونه بچه خواب بود سر  
من داد میکشید

-باز بچرو خوابوندی که من نبینمش

-رضا عزیزم این چه حرفیه که میزنی الهی فدات شم کوچیکه خوابش میمود خب تا من سینه میذارم دهنش خوابش  
میبره تقصیر من که نیست میخوای گشنه بذارمش؟

-نه ببخش دست خودم نیست اعصابم خورده کارم زیاده.....

-میدونم الهی فدات شم میدونم چرا این قدر کار میکنی.....خسته میشی بابا من از اولش هم به همون حقوق قبلی راضی بودم بیخودی پروژه گرفتی که چی بشه اخه

-باید یکم پول جمع کنم میخوام بچه که دوسالش تموم شد بفرستمت دانشگاه

-بین من به خدا نمیخوام من چیزی نمیخوام در کنار تو

-ولی من میخوام زنم درس بخونه لیسانست رو بگیر بعد دیگه باهات کاری ندارم

-من لیسانسم رو بگیرم میذارم برم تو شرکت میلاد اینا کار کنم

-نه خیر.....حرفای جدید میشنوم چه غلطاً چه معنی داره زن بره بیرون از خونه مگه من خودم کج و کولم چیت کم بوده تا حالا

-چرا داغ میکنی اگه قراره برم درس بخونم بعد بشینم کنج خونه به چه دردی میخوره میشه ببرسم چرا این قدر بی منطق شدی چرا داد میزنی چرا گیر میدی چرا دیگه اغوشت مته اون موقع گرم نیست؟

-چهجه اغوشت مته اون موقع گرم نیست.....من خستم میرم بکپم خواستی بیا بخواب

-چشمام پر اشک بود دیگه چاره ای نداشتم جز این که برم پیش مامانش اینا با این که میدونستم از این کار خیلی بدش میاد و اگه بفهمه پخ پخ اما میدونستم مامانش زن فهمیده ایه اون تو بچه داری هم خیلی کمک حالم بود

-دیگه چاره ای نداشتم طاقتم تموم شده بود.....بچه داری به اندازه کافی برا من ۲۰ ساله سخت بود دیگه نمیتونستم بیمهری شوهر رو هم تحمل کنم.....فرداش وقتی رضا رفت سرکار به بهانه این که شیدا رو ببرم مامان بزرگ و بابازرگش ببیننش رفتم خونه مادر شوهرم اینا.....باباش سرکار بود

-مامانش از دیدن من غرق شادی شده بود تمام مدت شیدا رو میبوسید و قربون صدقش میرفت

-الهی قربون چشمای نازت برم نانا مامانی

-مامان این قدر پرورش نکنید تو رو خدا همین جوری یه ذره گریه میکنه من باید کلی منتش رو بکشم تا اروم شه و اعصاب رضا رو بهم نریزه

-خب بریزه بچه همینه دیگه.....مهناز جان مادر چشمت خستس چیزی شده

-نه چیزی.....نه چیزی نشده

-چرا معلومه یه چیزی شده به خاطر بچه داری خسته ای؟میخوای چند ماه پیشت بمونم کمکت کنم

-نه نه مامان به خدا من مراقبت از شیدا رو خیلی دوست دارم این بچه خیلی اروم و مظلومه فقط.....

-فقط چی رضا کاری کرده.....روت دست بلند کرده.....

-نه.....نه طفلک یه مدته کارش زیاد شده دیر میاد خونه.....بهونه میگیره از زمین و زمان.....به همه چی گیر میدم بعدم یه کلمه با من حرف نمیزنه بدون خوردن شام میره میگیره میخوابه اصلا نمیگه تو کی هستی.....چند شب پیش شیدا ساعت ۱ شب زد زیر گریه اونقدر با من بد برخورد کرد که داشتم دق میکردم نصفه شب به من گفت خیره سرت برو اون لامسبو بزار دهنش خفش کن.....اصلا طرز حرف زدنش عوض شده میترسم دور و برش بیلیکم کتکم بزنه ازش میترسم شده مته این مردای متحجر میگه میخوام بفرستمت دانشگاه اونم پیام نور...اجازه کار کردنم بهت نمیدم چرا این کارا رو میکنه نمیدونم حالا تو رو خدا چیزی بهش نگیدا میدونید که عصبانی بشه بدتر لج بازی میکنه

-گه خورده پسره الدنگ شبا تا کی تو خونه تنهایی؟؟؟؟

-معمولا تا یازده یازده و نیم گاهی هم ۱۰ میاد جمعه ها هم که تمام مدت خوابه

-الهی بمیرم برات پسره بیشعور نمیگه زن به این جوانی نباید تا این موقع تنها بمونه یه حالی ازش بگیرم که حال کنه صبر کن باباش بیاد میگم حالیش کنه زن داری یعنی چی

-نه تورو خدا مامان.....من فقط یکم باهاتون درد و دل کردم کارش تموم میشه

خوب میشه میشناسینش که گناه داره خستس خب الهی بمیرم میترسم این قدر کار میکنه مریض شه.....

ددر حالی که من حرف میزدم شیدا تو بغل مامان بزرگش وول میخورد و می گفت

-به به...به به

مادر-گشتن شده مامانی؟اره بیا بیا برو پیش مامانت

شیدا رو گرفتم و بوسیدم و در حالی که آرام به سینه ام میک میزد.....نازش میکردم...

مادر-میدونی چیه تو پسر منو لوسش کردی اگه این همه محلش نمیداشتی تاحالا ادم میشد بین دختر با خودت چی کار کردی چرا این قدر لاغر شدی؟؟؟؟ناسلامتی تو بچه شیر میدی.....این قدر غصه نباید بخوری شیر قهره که نمیخواهی به بچه بدی...رنگو رخسو بین تو رو خدا چند کیلویی؟؟؟؟

-۵۹ تا

-وای خدای من بین تا یه مدت به شیدا شیر خشک بده یه ذره چاق شی بعد دوباره شیر خودتو بهش بده.....

-والا چییگم..اخه.....

-اخه چی؟

-اخره میخواستم این کارو بکنم ولی رضا دعوام کرد گفت تا ۲ سالگی باید به بچه شیر بدی...نمیخوام ناراحتش کنم بعدم حالا که طوریم نشده فقط گاهی ضعف میکنم

-رضا خیلی بیخود کرد درسته که ما میگییم تا وقت مذهبی باید به بچه شیر داد ولی نه وقتی که حال مادر این جوریه نکنه این پسره میخواد دستی دستی.....لا اله الا...بین چجوری دهن ادمو باز میکنه ها پاشو پاشو دختر پاشو تلفن رو برام بیار یه زنگ بهش بزنم امشب بیاد این جا

-نه مامان تو رو خدا.....

-یادت باشه رو حرف بزرگترت حرف زنی بدو نترس میدونم باید چکنم ناسلامتی بچمه ها.....تو از یه طرف اون مهسای بیچارم از یه طرف بیچاره دختر

-مگه مهسا طوریش شده

-اره طفلک نامزدش ول کرده رفته

-اخی طفلکی

-اره بچم دعا کم براش

-چشم

گوشی رو دادم بهش تلفن رو گذاشت رو ایفون

رضا-الو سلام مادر چطوری

-با احوال پرسى هاى تو بیمعرفت دلم برات يه ذره شده كجایی؟

-كجام؟؟؟؟؟دنبال نون حلال...سرم شلوغه مادر

-معلومه بین امشب ساعت ۸ منتظرتم ها به مهنازم گفتم بیا خونه ما

-امشب؟؟؟؟اصلا حرفش رو نزن من امشب تا ۱۲ یا ۱ شب کار دارم

-وای وای وای چه حرفا.....زنت رو هر شب تا این موقع تنها میداری؟

-نه مادر امشب یکم کار دارم من هر شب ۷ خونم

-از صدات معلومه دروغ میگی.....

-چیه مامان نکنه مهناز اومد شکایت

-دیدى دروغ میگی نه خیر اقا عروسم یه پارچه خانومه..

-به هر حال من امشب کار دارم

-به هر حال من امشب منتظرتم نیای شیرمو حالات نمیکنم خداافظ

-خداحافظ مادر خدا حافظ پس به مهناز بگید خودش بیاد سمت خونه شما من دیگه نمیرم دنبالش

-به به بی غیرتم که شدی.....نترس تنبل خان میگم اقاچونت بیارتش خداحافظ

و گوشی رو گذاشت

-بفرمایید اینم از این

-من که چشمم اب نمیخوره که بیاد

-چرا از ترس باباشم که شده میاد .....عین سگ از باباش حساب میبره من پسر رو بهتر میشناسم

شیدا خوابش برده بود

مادر-پاشو نفسم پاشو برو بچرو بذار رو تخت خودتم یکم دراز بکش تا ناهار حاضر شه پاشو

-چشم مادر

رفتم تو اتاق خانم جان به شوهرش زنگ زد تا یه ساعت باهم پیچ میکردن دلم اشوب بود..میترسیدم یه شری بشه  
رضا بدتر لج کنه

مدتی گذشت ناهار خوردیم عصر اقاچون اومدم و منو کلی تحویل گرفت و یکم باهام حرف زد و چند تا سوال ازم پرسید  
ساعت ۹ بود که رضا بالاخره با ۱۰ تا تلفنی که بهش زدیم با یه دسته گل اومد خونه.....

-سلام سلام بر مادر و پدر عزیزمممم خوبین

مادرش رو بوسید پدرش رو ماچ کرد بدون سلام کردن به من شیدا رو از بغلم بیرون کشید

-الهی بابا قبونت بله چه بزلگ شده دخلمم بخولمت؟اله؟

بابا- مٹ که اصل کاری رو یادت رفت....

-بیخشید خوبی مهنازم؟

-مرسی ممنون

مامان-پاشو پاشو بریم شام بخوریم..

نشستیم سر میز شیدا رو رو زمین خوابونده بودم داشتم شام میخوردم که زد زیر گریه....

به سرعت از جام بلند شدم

مامان-بشین دخترم.....بدو رضا بدو برو بچتو اروم کن

-مامان من خستم بعدشم گشنشه میخوای من برم بش شیر بدم؟

مامان-پاشو بت میگم

-نه مادر رضا راست میگه شیدا گشنشه.....شما بفرمایید بخورید من الان میام رو مبل نشستم شیدا رو در اغوش کشیدم سینمو دهانش گذاشتم و شالم رو روی صورتش کشیدم...

-بابا-رضا چرا خانومت شده پوست و استخون..با این وضع میذاری به بچه هم شیر بده؟

رضا در حالی که لقمشو قورت میداد به سختی گفت

-چشمه مگه بابا ماشالا سر و مور و گنده...بعدم توقع نداری بذارم مته این زنیکه ها شیر خشک به خورد بچه طفل معصوم بده...معلوم نیست چه اشغالی تو اون شیرا هست....

بابا-اولا درست حرف بزن دوما وقتی زن ادم مریضه اون شیر میشه شیر قهره و ضررش برا بچه زیاده سوما شیر های الان تقویت کننده داره

بعد رو به من گفت

بابا-مهناز جان از فردا براش شیر خشک خارجی میخرم میفرستم لاغر شدی دخترم

-چشم بابا هر چی شما بگید

رضا-||||| از کی تاحالا این قدر حرف گوش کن شدی مهناز خانوم...بچه من باید شیر مادر بخوره بعدم شما نگران لاغری مهناز نباشید.لابد خانوم رژیم گرفته خوش هیکل شه پدرش دیگه از کوره در رفت با غضب صندلی رو زد کنار و به رضا گفت...پاشو پاشو بیا بیرون د با تو ام پاشو....

به خونه رسیدم خونه خودم خونه بچگی هام خونه ارزو های که برباد رفته بود.خونه نبود زنگ زدم به گوشیش چند بار پرسید چی شده بالاخره راهی شد.....

۴۰ دقیقه دم در خونه ول بودم منو دید طفلک داداشم جا خورد ترسید قیافم ترسناک شده بود دم در نپرسید چت شده شیدا رو از بغلم گرفت

-بیا بیا تو عزیزم چی کار کرده باهات چرا این قدر گریه کردی

گیج بودم.....شیدا خوابیده بود میلاد برد رو تخت خودش منو رو صندلی نشوند و رفت که چایی بذاره

-بیا بیا بشین داداشی تو رو هم از کار انداختم دانشگاه بودی یا سر کار

-پاک خل شدی ها من که پیام نوری هستم

-راست میگی

نشست کنارم و دستشو انداخت دور گردنم

-الهی بمیرم نمیخواهی بگی چت شده چی کار کرده اون بیشعور باهات

سکوت

-نگفتی چیکار کرده

-میداری چند روز همین جا بمونم

-خونه خودته یادت رفته نصفش ماله تو تا هر وقت بخوای میتونی بمونی حالا بگو چی شده

سکوت

-یه دعوای ساده نبوده.....بیبینم نکنه روت دست بلند کرده مرتیکه الدنگ

-نه نه به خدا دیشب.....

-دیشب چی؟

براش گفتم که دیروز چی شده و شب با چه حالی اومده خونه اما بقیه ماجرا و درد هایی رو که کشیده بودم حیاام اجازه

نمیداد تعریف کنم

اشک از روی گونش سر خورد حال کردم وقتی دیدم هنوز یه مرد پشتمه با اشک و در حالی که دستشو تو موهاش رد

میکرد پرسید

-کتکت چی؟ نزدت؟

نه.....

خواستم خودمو سرگرم کنم و به رو خودم نیارم چی شده واسه همین بااجازش به آشپزخانه رفتم تا میوه بیارم اون از من

بیشتر گریه میکرد بشقابش رو جلوش گذاشتم چاغو افتاد دلا شدم چاقو رو بردارم که یهو عین جنی ها از جاش پرید

-چیه داداش چیزیت شد

-بیا جلو

جلو رفتم گوشه لباسم رو کمی بالا زد و به کبودی رو کمرم اشاره کرد و پرسید

-کی میگی نزدت

-نه نه این جای چیزه.....ببین

-حرف نزن میدونم این جای چیه جای نیشگونه خودم تو این موضوع هنرمندم یادته بچه بودم اذیت میکردم بابا از کنار پام نیشگون میگرفت

با یاد اوری دوران کودکی لبخند سردی زدم و بعد انگار که هیچی نشنیده باشم یا هیچ اتفاقی نیفتاده باشه به سمت اشپزخانه برگشتم

-ناهار چیمیکخوری میلاد

-استاد پیچوندنی به خدا جواب منو ندادی

-مگه سوالی هم پرسیدی؟خودت بریدی خودت دوختی.....

-دکمه های این لباس رو شما باید بدوزی...نمیخواهی حرف بزنی مهناز؟چرا بهم دروغ گفتی؟این دیوانه بجز نیشگون مشتش و لگدی چیزی هم بهت زده یا نه؟

سکوت

-پس زده

- نه زده اینم شوخی بوده

-میگی باور کنم؟

-اونش به خودت بستگی داره من راستشو گفتم

-وایسا به من دروغ نگو....تو سیگار میکشی مهناز؟

-کی؟؟؟؟من دستت درد نکنه داداش

-رضا چی؟

-نه خیر اونم معتاد نیست

-این مرتیکه تو رو کتک میزنه یا شکنجت میده جاللی اون سیگار پشت دستت چیه؟کار اونه نه؟؟؟

-چی سیگار کدوم سیگار

به پشت دستم تنگاه کردم راست میگفت پشت دستم جای یه سیگار بود خودم هم نمی دونستم چیه و از کجا اومده حتی اون قدر درگیر بودم که سوزشش رو هم احساس نکرده بودم

-به خدا من خودمم نمیدونم.

-چرند نگو بگو به روح بابا

-به روح بابا نمیدونم چیه

-گفتی مست اومده بود خونه؟

سرمو انداختم پایین و بالحنی اروم گفتم

-اره داداش

-خوندم تا اخرشو جواب همه ی سوالامو گرفتم.....

سرمو انداختم پایین میلاد بچه زرنگی بود فهمیدم که فهمیده داشتم از خجالت اب میشدم.....سرمو انداختم پایین و

گریه کردم اومد جلو و پیشونیمو بوسید.....بعد بدون حرفی رفت تو اتاق

بار دیگه پرسیدم ناهار چی درست کنم

-ول کن خواهر من یه چیزی میخوریم دیگه

رفتم تو آشپزخانه و خودمو سرگرم کردم شیدا بیدار شد میلاد از بس باهاش ور رفت و قربون صدقه اش رفت شیدا کلمه

دایی را کمی یاد گرفت

-دای دای

-الهی دایی قربون دایی گفتنت بره غسل من جیگرتو بخورم

-میلاد داداش بیا ناهار

-چشششم

میلاد نشست سر میز و شروع به خوردن کرد

-مرسی خیلی وقت بود دست پخت یه خانم رو نخورده بودم خوش پز شدی دست پختت عالی شده

-مرسی هم کلاس رفتم هم مامان رضا یادم داد

-ای بابا اسم اونو نیار دیگه

-اتفاقا بابا مامانش طرف منن چند بار به خاطر من با رضا دعوا کردند و زدنش

-واقعا

-اره تو بخور من میرم به شیدا شیر بدم بچه گشنشه

-باشه

شیدا رو بغل کردم شالم انداختم رو سینم و سینمو گذاشتم دهنش میک اول به دوم نرسیده از عرق خیس شدم درد عین خوره افتاد بجونم از طرفی کاری هم نمیتونستم بکنم.....تحمل کردم.....تحمل کردم.....یهو زنگ به صدا دراومد شیدا خوابش برد من یه نفس عمیق کشیدم.....رضا پشت در بود میلاد پرید و بر خلاف اون چه که من فکر میکردم در رو باز کرد

-برو تو اتا من و درو قفل کن

-میلاد جون ابجی کتک کاری راه نندازی

-برو تو دختر خیالت تخت

دویدم توی اتاق اشک هام سرازیر شده بود بی اون که خودم بخوام شک کرده بودم بی اون که خودم بخوام. ترسیده بودم بی اون که خودم بخوام میلاد بلند حرف میزد که صداشو بشنوم

رضا-سلام مهناز مهناز اینجاست؟

-سلام پسر خوب کی؟ مهناز؟ مگه خونه نیست؟؟؟؟ چی شده؟؟؟ دعوایی چیزی کردین؟؟؟ بیا تو بیا تو بینم چی میگی؟؟؟ بشین عزیزم بشین

-نه بابا دعوا چیه صبح من دیر از خواب پا شدم دیدم نیست.....نمیدونم چرا دلم شور افتاده.....بچرم با خودش برده

-به مامانت اینازنگ زدی

-اونا از صبح ۱۰ دفعه تماس گرفت سراغ مهی رو از من گرفتن پیچوندم دلم اشوبه میلاد نکنه نکنه یه بلایی به سرش اومده باشه

-زبونتو گاز بگیر ایااا نیگاه کن مرد گنده داره گریه میکنه تترس پیداش میشه دعوا که نکردین مرض نداشته بذاره بره که

-چی؟ نه دعوا نکردیم ولی به خاطر دیر اومدنای من یکم دلگیر بود.....من من تا شب باید پیداش کنم تو رو خدا کمک کن....

-بهبه خواهر منو تنها تو خونه میذاری بابا خیلی بچست نمیگی میترسه من ۲۴ ساله که مردهم هستم گاهی از شب و

تنهایی میترسم چه برسه به اون که یه زنه و ۲۰ سالش هم بیشتر نیست

-خیلی مطمئن حرف میزنی نگرانی رو تو صدات نمیبینم

-من هم نگرانم اما با گریه کاری درست نمیشه ببین شاید قهر کرده .....

از بدشانسی شیدا بیدار شد و زد زیر گریه

میلاَد-بشین کجا

-اینجاست نه.....

مهناز مهناز بیا بیرون چت شده دختر بیا بیرون

صدای گریمو بالا بردم

-چته چرا گریه میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟ میشه پپرسم چرا به من دروغ گفتی میلاَد

مشت هاشو محکم تر به در کوبید

میلاَد- دست به در زن میاد بیرون.....میاد و برمیگرده خونه نیاد با کتک میفرستمش ولی قبلش چند تا سوال ازت

دارم باید مرد و مردونه باهم حرف بزیم

-باشه برای بعد الان باید برم خونه

-پس الان برو خونه مهناز بعد از این که با من حرف زدی از در این اتاق میاد بیرون

-چه قدر لجبازی پسر بیا من نشستم بفرمائید

-خواهر من خیلی تو داره.خیلی وقتی دلا شد از زمین چیزی برداره....روی کمرش چند تا کبودی دیدم.هر چی ارزش

پرسیدم حرفی نزد.....

-کبودی؟کدوم کبودی؟فکر میکنی من میزنمش؟

-که میپرسی کدوم کبودی؟اره؟

مهناز ابجی درو باز کن.

-نه باز نمیکنم

-بیا بیرون خواهش میکنم

شیدا رو گذاشتم رو تخت و اومد بیرون باسر پایین و اشک های سرریزان

از جا پرید

-سلام معلومه کجایی دختر چرا اشک میریزی؟

میلاَد دستمو کشید و جلو آورد بلوزمو کمی بالا زد و در حالی که عرق میکرد صداشو بالا برد.....

-این جای چیه رضا؟؟؟؟؟؟؟؟جای نیشگونه .....فکر نکنم ادم برا شوخی این جور نیشگون بگیره.....

به من من افتاد

-چ چچ چرا شوخی کردیم مهناز جون یادت نیست خب بگو بهش

پوز خند زدم

-چرا چرا راست میگه داداش شوخی بوده.....

-که شوخی بوده

دستم کشید و جلو صورت رضا اورد.....

-خواهر من سیگاری شده؟

-کی زن من؟ گه خورده.....سیگار کدومه نه من نه اون

-که این طور جای این سوختگی هم مال سیگار نیست.....کیودی های رو صورتش چی؟

-قش کرده بود مجبور شدم با سیلی حالشو جا بیارم بچه شیر میده ضعیف شده دیگه

-اهن که اینطور پس دست زنتو بگیر ببرش اومده بود به من سر بزنه اینارو دیدم نگهش داشتم برش دار ببرش زود

مهناز-داداش!!!!!!

-داداش و کوفت برو خونت.....فقط برا این که دیر میاد خونه قهر کردی؟ خب دیگه نمیاد برو خونت

به چشمای میلاد نگاه کردم انگار کلی حرف داشت برا گفتن میلاد پسر زرنگی بود

میدونست چیکار کرده درواقع تیکشو به رضا انداخت و کرمش رو ریخت حالا وقت اون

بود که مارو با هم تنها بذاره

-مهناز ابجی برو لباسو بپوش بدو

رفتم تو اتاق پشت سرم دوید تو

-کار درستی کردم اگه اذیت کرد مهناز فقط بهم بگو اونوقت دیگه خونس حلاله

خوشحال بودم یکی پشتمه اما از رضا.....از رضا بدم اومده بود دستای لطیفش برام

زمخت شده بود شیدا رو برداشتم دم در میلاد یه بار دیگه من و شیدا رو بوسید و با

رضا دست دادو درو بست.....سوار ماشین شدیم اشکهام بی اختیار از روی گونه هام

سر میخورد و من نمیتونستم جلوشونو بگیرم فقط سکوت کرده بودم...

## سکوت

-نمیخواهی نیگام کنی، دلم برا چشمات تنگ شده ها دارم دیوانه میشم

—دیوانه بودی اقا رضا اگر این زبون رو نداشتی تا حالا موش کور خورده بودتته نمیخوام

نگات کنم دیگه نمیخوام نگات کنم این چشما چشمای رضای من نیست این دستا

هم همین طور یہ ادم دیگہ شدی فکر کردی چون شیدا رو اور دم تا اخر دنیا باہات

میام و پیشست میمونم بعد تو میتونی، پری هر گهی، که دلت میخواد بخوری اره؟ فکر

کردی من بچم؟ نه اقا خر خودتی.....سنم کمه عقم از تو پیشتره...بدبخت

-فحش نمیدادی قبلنا

-چیه خرت دم پل گیر کرده اره؟اگه گیر نکرده بود که الان بامشت کوییده بودی تو دهنم....خالی نبند فهمیدم دوستم

نداری.....میدونم یا یکی دیگه وسطه منو بیجم میریم جا اون یکی رو باز میکنیم.....

—نه حرفای جدید می‌شنوم میلاد پرت کرده ااره؟؟؟؟

-بدیخت اون اگه منو پر کرده بود نمیداشت با تو برگردم همون جا خونتو میریخت و خلاص

-جالبه معلومه من ديگه برات مهم نيستم كه اينقدر راحت درباره مردنم حرف ميزني

-این په بار درست حدس زدی حالا که هست این عروس خوشبخت....

-مہناز من یہ تار موی گندیدہ ی تو رو بہ صد دنیا نمیدم....

-حہہ باور کردم.....گوشتی من درازہ؟؟؟نه اقا زبون تو زیادی درازہ

—مہناز من مردم سعی کن غرورمو خرد نکنی

-حہرحہ مررررد معنی مرد و مردونگی رو ہم فہمیدم مردونگی یعنی

بری پا چند تا زن بکنی بعد زنتو تو خونه حبس کنی بعد مست بیای خونه بیفتی به

جون زنت بنداز پش به ضعف تنشو كهود كني بهوش هم نيومد سيگار بچيسوني پشت

دستش....مردونگی یعنی تنها بری عشق و حال با یکی دیگه و مشروب خوری و چپق کشی

-کی گفته من بایکی دیگه بودم هان؟ کی گفته؟

-رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون من این چیزا حالیم نیست بهتره بری وقت

-برم وقت داداگاه معلوم کنم؟ به همین خیال باش.....اره من دیشب مهمونی بودم ولی به خدا با دوستانم حتی حتی  
یه.....لا اله.....مهناز من توی خانواده محروم بودم به خدا دفعه اخره قول میدم مردونه مردونه

-قوووول اونم مردونه باور کردم

-به خدا دارم راست میگم الهی بمیرم تو حال خودم نبودم بجز کمربت بازم کبودی داری؟

-نه اصلا فقط سر سینه هام و رون هامو و صورتم و بازوهامو ساعدم و پشت دستم همین.....

ماشینو نگه داشت و سرشو بین دستاش پنهون کرد. بیخش مهناز بیخش هر چند که میدونم معذرت خواهی فایده نداره....

-خوبه که میدونی فایده نداره من طلاق میخوام اقای سپهری طلاق نمیتونی ندی چون برم پزشکی قانونی همه چی  
حله هم بچرو بهم میدن هم من از شرت راحت میشم

-حرف اخرته.....

-اره.....پس فردا بچه بزرگ میشه لابد یه کار اشتباه که بکنه ترکه بر میداری فلکش میکنی

-مهناز بفهم من مست بودم مست.....

-بودی که بودی گه خوردی بودی.....

سوار ماشین شد پاشو گذاشت رو پدال گاز

-هوووووی چیکار میکنی

-میخوام هر سه تامون رو با هم خلاص کنم یا همه با هم یا هیچ کس

-نکن دیوانه ببین اگه داری این کارارو میکنی من رضایت بدم کور خوندی

-پس با زندگی بای بای کن.....

-رضا رضا جون بچت...

اینو که گفتم پاشو از رو پدای گاز برداشت و گذاشت رو ترمز.....

-نه.....وای خدای من مهناز سفت بچرو بچسب بچسبش ترمز بریده

-یا امام زمان یا خدا کمکم کن

-واینمیسته.....واینمیسته.....ای خدا گه خوردم خدایا خودت کمکم کن

-رضا رضا بیخیال من ببین شیدا شیدا باید زنده بمونه میپریم پایین

-خر نشو وایمیسته بالاخره وسط اتوبان از کجا معلوم شیدا زنده بمونه

-میمونه اگه سفت بچسبمش میمونه

-نه مهناز رضا رضا داری میخوری به این ماشین وای وای رضا

شیدا رو سفت چسبیدم و پریدم پایین

یه جمله من گفتم یه جمله رضا

-رضا-ممهمهناززز نه

من-خدایا ببخش منو بچمو نگه دار

بعد دیگه هیچی نفهمیدم هیچ هیچ هیچ

چشم که باز کردم دور و برم پر دستگاه بود و من روی تخت خونه یه دختره سهساله کنارم بود...

رضا شروع کرد به گریه کردن و جیغ زدن

-وای وای مامان مامان دیدی دیدی برگشت مامان مهناز برگشت بعد از دو سال توی شب عید مامان برگشت ای

خدا خدا دوست دارم خدا جون دوست دارم

مامان-وای خدایا شکرت خدایا صد هزار مرتبه شکرت..وای خدایا مگه ممکنه مگه ممکنه بعد از دوسال بعد از

دوسال.....وای

-رضا -مهناز مهنازم خانمم خوبی؟ میتونی نفس بکشی

-تو تو کی هستی من کجام

-منو یادت نمیاد؟ من رضام...شوهرت اینو ببین این بچه دخترته شیدا سه سالشه الان تو تو ۲ سال تو کما بودی.....

من دوباره از حال رفتم هیچی یادم نمیومد ۱ روز بعد دوباره چشم باز کردم این بار هیچ

دستگاهی دور و برم نبود.....من توی یه بخش بستری بودم و یه سرم بهم وصل بود.....خدایا این زندگی بود یا فیلم

هندی.....مگه ممکنه.....هنوزم باورم نمیشه

رضا-عزیزم منو یادت میاد.....بیدار شدی؟ خوبی؟

-کی هستی تو

-ببین مهناز من شوهرتم.....ما دوسال پیش تو ماشین به خاطر خیریت

من .....بین یادت نیست تو دخترت رو بغل کردی و پریدی پایین.....واسه این که  
اون زنده بمونه.....اون زنده موند....ولی تو تو رفتی تو کما بعد از یک ماه همه  
ناامید شدن اما بابای من بساط راحتی تو رو تو خونه فراهم کرد و ما آوردیمت تو خونه  
حالا بعد از دو سال خدا دوباره تو رو به ما هدیه کرد.....یادت نیست مهناز

-نه من چیزی یادم نمیاددد هیچی

-باید یادت بیاد تو شیدا رو بغل کردی و گفتی.....خدایا منو ببخش...دخترم زنده نگه دار یادت نمیاد  
یهو مثل برق از جام پریدم.....

-شیدا؟! شیدا دختر من کجاست رضا کجاست..

وای خدای من که چقدر همه چی عوض شده بود یک ساعت بعد از این که من حالم  
سر جاش اومد سال تحویل بود اون سال سال تحویل رو تو بیمارستان  
بودم.....زندگی من پر از معجزه بود و پر از.....حتی خودمم باورم

نمیشه.....داستان بهوش اومدن من حتی به مجله های خبری هم کشید البته  
رضا نخواست اسمی پخش شه.....همه چی عوض شده بود.....پدر رضا

فوت کرده بود و میلاد ۱ ماهی بود که برای گرفتن مدرک فوق لیسانس به نیویورک  
رفته بود تصمیمی داشت سال آخر فوقش رو اونجا بخونه که باشنیدن سلامتی من  
پشت پا زد به همه چی و از اونجا برگشت اینجا بود که یکی از رازهای زندگی من  
فاش شد و مادر رضا فهمید که من با برادرم در ارتباط بودم.....البته ما به یه قهر  
ساده موضوع رو منحرف کردیم.....روزهام به خوشی میگذشت .....پدر رضا  
سرطان کبد گرفته بود و برای هرکس تو یه پاکت وصیتی کرده بود.....پاکت من هم  
جدا بود و هنوز باز نشده باقی مونده بود روی پاکت نوشته شده بود امید وارم برگردی  
و شب تولد ۲۳ سالگی در این پاکت رو باز کنی....

رضا تصمیم گرفت منو پیش یه روانشناس ببره بنده ی خدا اول فکر میکرد من روانیم و  
امکان نداره یه همچین اتفاقی افتاده باشه و من دارم دروغ میگم(دقیقا مته بعضیا که

به من فحش میدن و میگن این داستان واقعی نیست..... تازه کجاشو دیدین عجیب تر هم میشه) اما با سندو مدرک آورده شده حقیقت معلوم شد تیر بود و من برای باز کردن اون پاکت باید تا بهمن صبر میکردم تا ۲۰ بهمن..... زندگیم از سر گرفته شده بود اما اما رضا..... رضا مشکوک میزد (داستان رو خلاصه میکنم) گاهی میرفت بیرون و به اسم مسافرت کاری چند روز خونه نمیومد..... شک کرده بودم و بهش حق میدادم که در زمانی که من داخل کما بودم یه زن دیگه گرفته باشه..... اما نمیخواستم باور کنم بالاخره باخودم عهد کردم که اگه این کارو کرده باشه بی هیچ منتهی پامو از زندگیش بکشم بیرون لااقل برای اسایشش و تنها چیزی که منو زجر میداد دل کندن یا نکندن از شیدا بود ..

بالاخره فهمیدی....

ضرب سیلی های میلاد دوباره منو به حال آورد

-مهناز مهنازی باز کن چشمتو باز کن عسلم.....

-شیدا شیدا کو

-طفلك ترسید رفت خوابید خوبی خانم خانما

-باید خوب باشم؟ چرا من این قدر بدبختم میلاد چرا؟ چرا نگفتی بهم

زدم زیر گریه اشک نبود سیل بود میلاد اروم من رو بلند کرد و رو مبل نشست عینه منگا بودم دید من نمیشینم منو نشست رو زانوش و سرمو چسبوند به سینش و با اون یکی دستش اروم بازومو ماساژ داد به چیز دیگه ای فکر میکردم اما وقتی برای یه لحظه به این فکر کردم که رضا به من محرم نیست دلم لرزید و لذت جنسی و خاطرات مالیدن های رضا و نوازش هاش منو پر کرد دلم لرزید اروم گونشو بوسیدم مرمز شده بود سرخ سرخ انگار اونم ترسید دعا کردم که کاش غرق لذت بشه و منو بیشتر به خودش بچسبونه و کارهایی رو بکنه که من میخوام اما با این که یه مرد بود و حشری شده بود منو پس زد و به اشپزخونه رفت..... رفت برام یه چیزی بیاره بخورم.....

با هم به اون ادرس رفتیم پدر اصلی من ۳ سالی بود که فوت کرده بود یه کارخونه داشت یه خونه تو دبی یه ویلا تو شمال یکی از دوستاش کارخونرو میچرخوند نمیدونم چه قدر طول کشید تا کارهای ثبت و به نام زدن و این جور چیزا انجام شه اما یادمه وقتی نصفه سهام کارخونرو دادم به میلاد و تو خونه جدید مستقر شدیم شیدا ۴ سال و نیم داشت خدا منو غرق پول کرده بود اما چه فایده

۴ شنبه بود رضا اومد پیشم و به زور خواستار ملاقات با من شد زیر بار نرفتم اما بالاخره قبول کردم گفت که داره با مهسا جون میره سفر میخواد شیدا رو هم ببره مهسا اجاقش کور بود و عجیب شیدا رو دوست داشت و منم حاله ازش بهم میخورد راضی نشدم هر چی میلاد اصرار کرد و رضا جز زد و شیدا گریه کرد و مهسا التماس راضی نشدم رضا عصبی شد درو کوبید و رفت دو روز بعد فهمیدم که رضا تصادف کرده و مهسا.....متاسفانه مهسا فوت کرده بود نمیدونم چه حسی بود اما یه لحظه دیدم از من بدبخت تر بود دختره بی چاره خیلی بدبختی کشیده بود اخرشم رفت .....ازش کینه به دل داشتم اما بخشیدمش و شاد بودم که شیدا باهاشون نبوده چه خبر بود مراسم ختمش رضا گریه نمیکرد سر قبر نشسته بود و عین بهت زده ها خاکی لمس میکرد اخی چقدر پوست سفیدش تو لباس مشکی قشنگ شده بود ولی قدش قدش انگار اب رفته بودخم شده بود و کمرش شکسته بود.....دلم برای مهسا خیلی میسوخت احساس کردم اوج خوشبختی این دختر جوون همون یکی دوسالی بوده که در کنار رضا بوده و بس طفلک تازه اون موقع هم لابد به خاطر بچه دار نشدن سرزنش میشده و کتک میخورده.....چندتا از دوستای رضا بازوهاشو گرفتن که بلندش کنن عینکم رو به چشمم زدم اما وقتی بلند شد منو دید پوزخندی زد و جلو و اومد و گفت.....شانس نداشتم و ندارم و نخواهم داشت .....دلم سوخت براش اما .....من هیچ وقت حس نکردم رضا نامردی کرده که مهسا رو گرفته چون اون موقع منو نیست میدیده و مهسا رو از ته دل نمیخواسته به این مطمئن بودم.....بامیلاد برگشتیم خونه یه خونه خوب تو شمال شهر و دوطبقه طبقه اول واسه من و طبقه دومش برا میلاد.....میلاد کارخونه سنگ تراشی رو خوب میچرخوند و من هم خیالم راحت بود.....وضع مالیمون روز به روز بهتر میشد یه کارگر گرفتم که یه روز درمیان میومد کارهای خونه رو انجام میداد اتاق شیدا رو به بهترین شکل و با بهترین وسیله ها چیده بودم دلم نمیخواست مته بچگی های خودم حسرت داشته باشه البته میدونستم که حسرت داشتن یه پدر رو داره پدری که همیشه اونو در کنار خودش ببینه یه هفته از مرگ مهسا گذشت و رضا به دیدن شیدا نیومد و به دنبالش نیومد ۲ هفته گذشت و حتی یه زنگ هم به بچش نزد شد سه هفته شد یه ماه یه ماه و یه هفته دو ماه و شیدا کاملاً بی قرار شده بود

-مامانی پس چرا بابایی نمیداد منو ببره بیرون

-شاید سرش شلوغه مامان شاید خستس

-دلم تنگ شده براش

-بر میگرده زود

خسته شدم از بس از این جوابا به بچه دادم گوشتی رو برداشتم و شماره خونه رضا رو گرفتم

-الو

-هیچ معلومه کجایی نه زنگ به این بچه میزنی نه میای دنبالش دلش پوسید این بود دختر میخوام دختر میخوام.....بی

عاطفه پدری هم بلد نیستی بکنی

لحنه ارومی به خودش گرفت و گفت

-مهناززز؟؟؟؟؟؟

-مهناز و درد مهناز و کوفت چته تو چه مرگته همه این کارا به خاطر مهسا جونه ؟؟؟؟؟؟

-پا میشی بیای این جا با شیدا.....

-کی من اقا رو باش نفسش از جای گرم در میاد

-تورو خدا مهناز حالم خوب نیست بیا ارومم کن جون شیدا

جون شیدا رو قسم خورد منم یه لحن اروم به خودم گرفتم و گفتم کی؟؟؟

-همین الان خواهش میکنم....

گوشی رو گذاشتم شیدا رو به اتاق بردم و بهترین لباسی که داشت تنش کردم موهاشو بافتم و عطر خوش بویی بهش زدم خودم هم مانتوی مشکی پوشیدم و به سمت خونه رضا راه افتادیم درو که باز کرد اصلا نشناختمش ریش های بلند و مشکیش موهای ژولیده و سر و و عض نامرتبش ذوق شیدا رو کور کرد و وقتی رضا جلو اومد تا بیوستش پشت من قایم شد

-شیدا مامان چرا این جوری میکنی

-این.....من از این میترسم

-ای وای شیدا..دختر بد بیا بیرون ببینم این چه حرفیه

اشک تو چشمای رضا جمع شد دلم براش سوخت

شیدا راه کج کرد و پله هارو پایین رفت وسط پله ها بازوش رو سفت چسبیدم و همون طور کشون کشون در حالی که از درد بازو مینالید بالا اوردمش رضا هنوز حرفی نزده بود و هنوز هم لب در چندک زده بود

-زود باش از بابا معذرت بخواه

-نمیخوم من از این اقاچه میترسم این بابای من نیست

دیگه از کوره در رفتمو برای اولین بار کتکش زدم با چهار تا انگشت دست راستم توی صورتش خوابوندم بلافاصله زد زیر گریه رضا از جاش بلند شد مهناز چیکار میکنی این بچه همش ۴ سالشه

با این که خودم همم ناراحت بودم اما گفتم

-زیادی پررو شده بود

رضا از جلوی در کنار رفت بیاین تو.....

بعد از من ۱۰ دقیقه وقت خواست و به دستشویی رفت و موهاشو شونه کرد و ریش هاشو زد و بیرون اومد و بار دیگه به شیدا سلام داد

-سلام بابایی چرا اون شکلی شده بودی

-چه شکلی شده بودم

-عین لولو ها

از این حرف من حسابی خندم گرفت رضا باردیگر به من نگاه کرد و بعد از مدت ها من دوباره ان خنده ی زیبایش را دیدم شیدا را به اتاق فرستاد

-خوبی؟

-بد نیستم.....تو چطوری؟

-از قیافم معلوم نیست؟؟؟؟

-چرا.....معلومه.....زن خوبی بود

-تیکه میندازی تو که میدونی من به خاطر نجاتش این کارو کردم

-اره معلومه برا همینه ۲ ماهه سراغ از بچت نگرفتی و بهم ریختی اره؟

-خب قبول کن زخم بود برام سنگین بود مهناز تو هنوز منو دوست داری

-گفتی پیام اینجا که این حرفارو تحویلیم بدی؟نه من نه تنها تو رو دوست ندارم بلکه ازت تنفر هم دارم

-ولی من تو رو دوست ددارم و دلم میخواد دوباره.....

-که دوباره من زنت بشم کور خوندی.....من حالم از تو بهم میخوره

-چرا چون ازدواج کردم

-نه نه من اصلا به خاطر اون موضوع ناراحت نیستم خوب کاری کردی ولی تو دیگه اون مردی که من میخواستم نیستی

یادته اون کتک هایی که بهم میزدی؟شب آخری که تو خونت بودم یادته

-اگه قول بدم دیگه تکرار نشه چی بازم قبول نمیکنی

-از این قول ها زیاد دادی

-مهناز تو رو خدا محض رضای خدا یه فرصت دیگه بهم بده

از کوره در رفتم شیدا رو صدا کردم و دستشو کشیدم و در حالی که گریه میکردم از اون جا خارج شدم

صورت رضا دوباره منو یاد خاطراتم انداخته بود خیلی طول کشید تا اون سیلی رو از دل شیدا در بیارم بچه حق داشت رضا واقعا وحشتناک شده بود.....به خودم اجازه ندادم به ازدواج دوباره با رضا فکر کنم.....اون پدر شیدا بود و خوب میشد که اگه دوباره با هم زندگی کنیم اما من خیلی از علاقمو نسبت به اون از دست داده بودم.....چند هفته گذشت و من دیگه حتی حاضر نشدم با رضا تلفنی حرف بزنم.....من حالا دیگه دانشگاه هم میرفتم و ترم اول بودم با چند نفر هم دوست شده بودم که گاهی به خونه دعوتشون میکردم.....میلا د هم فو قش رو گرفته بود و سخت مشغول پول جمع کردن بود تا با لاخره یه بار اومد و دوباره دختری که مدت ها بود بهش علاقه داشت با من حرف زد.....بهش گفتم خب داداشی برات میرم خواستگاری اشک تو چشماش جمع شد و گفت ۱ ماه باهش دوست بودم باباباش حرف زدم گفته دختر به ادم بی پدر و مادر بی بته نمیده

-یعنی چی این چه حرفیه مگه عصر.....

دل ام اب شد براش جدی جدی مثله داداشم دوستش داشتم یعنی اصلا نتونسته بودم قبول کنم که تنی نیستیم من همچنان باهش زیر یه سقف تنها میموندم میبوسیدموش و .....اون هم هرگز فکر سو استفاده نبود یعنی این جور چیزها تو خمیره اش نبود عکس دختره را که دیدم باورم نشد زیبا بود اما چادری

-تو زن چادری میخوای؟

-نه

-خب این که چادریه

-خب بهتر خیالم راحت تره

-میخوای من باهشون حرف بزنم راضیشون میکنم

-من دیگه از فکرش بیرون اومدم باباش خیلی بهم بی احترامی کرد مهناز یه اتفاق مهم افتاده که باید بهت بگم

-خب بگو من امدم

-راستشارمین رو پیدا کردم تزه از مالزی برگشته میخواد بییتت

با شنیدن اسمش دوباره حال غریبی به من دست داد خیلی وقت بود که اسمش از ذهن و زندگی ام پاک شده بود در حالی که اشک از چشمانم جاری شده بود گفتم.....

-برای فردا عصر باهش قرار بذار

-هیچ اصراری نیست

-میدونم یه عذر خواهی بهش بدهکارم

-هر جور تو بخوای هر چی تو بگی

از صبح عین این ادم های بیس بودم خشک خشکتا بالاخره وقتی صدای زنگ به صدا در اومد عین سگ سوزن خورده از جا پرید و شیدا رو با میلاد بالا فرستادم و گفتم که میخوام تنها باشم با گل و شیرینی اومد تو...اوه چه تیپی اصلا اون ادم سابق نبود خیلی خوش تیپ شده بود.....

-سلام بفرمائید

-سلام متشکرم بفرمائید

دوباره ادامه دادم

-تا شما یه جا بشینی من میرم چای بیارم

سینی چای رو به طرفش بردم و تعارف کردم با نگاه کوبندش ازم تشکر کرد نشستم

-خونه قشنگیه مبارک باشه از اون جا به این جا.....وای که خدا چقدر بزرگه

-پس میلاد بهت گفته که ما....

-نه میلاد نه رضا بهم گفت....

-رضا؟؟؟

-خب اره تعجب کردی؟؟؟؟؟؟ مگه نمیدونستی که من خیلی وقته تو شرکت رضا اینا کار میکنم ۳ سال قبل از سفرم اون جا بودم.....

تعجب کرده بودم اما با یه لحن اروم گفتم

-جدا؟ و میدونستی من با رضا ازدواج کردم؟

-اره.....و الان برا چیز دیگه ای اینجام نه این حرفا

-میشنوم؟

-حرمو رک میزنم و سوالمو رک میپرسم چون هیچ کدوم بچه نیستیم نه تو اون مهناز ۱۶ ساله و نه من ارمین ۱۹ ساله

-اره میبینی چه زود میگذره.....اون شب که منو مته حیووون انداختی بیرون در صورتی که میدونستی دروغ نگفتم.....

-اره زود میگذره اون دوسالی که عشق به پات ریختم و خون دل خوردم و لام تا کام حرف نزدیم میدونی من چی کشیدم میدونی بعد از رفتنت چه بلایی سرم اومد؟

-مشکل اینجاست که ما هر دو ..... اشتباه کردیم من با بی مهری تو با ..... باور کنم منو به خاطر عشق از خونت انداختی بیرون؟

-باور کن چون میدونستم دلت جای دیگه گیره.....

-هیچ وقت نخواستی بدونی چی به سرم اومده.....

-وقتی میلاد کتکم زد و سرمو شکوند خیلی دنبالت گشتم اما پیدات نکردم همون موقع فهمیدم چه اشتباهی کردم تو چی هیچ وقت از این که به من بی مهری کردی پشیمون نشدی؟

-نه.....چون کار دیگه ای بلد نبودم اما امید وار بودم منو بخشیده باشی تو زندگیم با رضا احساس میکردم سایه نفرین هات بهم خیلی نزدیکه.....

-ولی من هیچ وقت نفرینت نکردم بگذیریم.....تو قصد ازدواج داری؟

-اگه موقعیت خوبی باشه چرا که نه.....

-من جزو موقعیت های بد و خاطرات بد حساب میشم اره؟

-دقیقا.....

-من دوستت دارم و داشتم مهنار بفهم اینو.....منو تو میتونیم زوج خوبی برای هم باشیم من برا دخترت پدری میکنم وضع مالیم هم خدا رو شکر خوبه.....تورو خدا لگد به بخت جفتمون نزن

-باید فکر کنم وقت میخوام

-چقدر؟

-سه هفته

-قبوله

سپس ادرس خونه و شماره تلفنشو رو میز گذاشت و با خدا حافظی خارج شد

فکرم سخت درگیر شده بود.تو همون یه هفته اول تصمیمو گرفتم پسر خوبی بود قصد کردم که باهاش ازدواج کنم و حرفای نهایی رو بهش بزنم بنابر این روز جمعه ۶ بعد از ظهر بدون تماس قبلی به سمت خونس راه افتادم اما سر کوچه دیدم

در حالی که دستشو دور کمر دختری قلاب کرده اون رو به داخل ساختمون راهنمایی میکنه جلو رفتم....جا خورد

-من اومده بودم بله رو بهت بگم ولی حالا.....یک بار دیگه به من زنگ بزنی میکشمت خاک بر سر بدبخت اون ادمی که تا پ.ل میبینه خودشو میبازه خاک برسر اون ادم

و دور شدم و به صداش اهمیتی ندادم

چند بار زنگ زد و میلاد ردش کرد.....و برای همیشه از زنگیم پاک شد برای همیشه

یه روز شماره دوست میلاد رو از تو دفترش کش رفتم و وقتی که اون کارخونه بود با خنشون تماس گرفتم و به مادرش گفتم که میخوام با پدر خانواده ملاقات کنم اون بی چارم قبول کرد و منم بدون این که به میلاد بگم به خونه ی اونا رفتم چون میدونستم طرف بازاریه و سخت گیر حجابم رو سفت و سخت کردم و پیششون رفتم پدر اولاش خیلی بد برخورد کرد و داشت منو با کمال بی احترامی بیرون میکرد اما من چند دقیقه ازش وقت گرفتم تا داستان زندگیمو براشون تعریف کنم یهو چشماش شد بارانی احساس دخترانه کار خودشو کرده بود حرف اخرش این بود

-بدم نمید پنجشنبه اخر این هفته اقا میلادو ملاقات کنم

با لب خندون و دل شاد برگشتم خونه شاد شاد تو فکر این که چجوری این خبر رو به میلاد بدم..... میخواستم ا ز پله ها برم بالا که میلادو تو راهرو دیدم

۱- سلام میخواستم باهات حرف بزنم

-من هم همین طور

-چه جالب پس بیا پایین یه چایی برات بریزم

روبروم نشست

-خب داداشی اول من بگم یا تو

-اول تو

دستاشو تو دستم گرفتم و محکم فشردم و گفتم

-مژدگونی مژدگونی.....

-بگو دیگه

-با بابای همسر ایندتون حرف زدم میخواد بییتت

برق از چشماش پرید و به جای شادی یه حس مبهم تو دلش نشست

-چی خوشحال نشدی؟

-مهنار من من اومده بودم.....من اومده بودم ازت

-از من چی میلاد

-هیچی .....هیچی کی میخواد منو ببینه

-پنجشنبه هفته دیگه

-فکر میکنی قبول کنه

-نمیدونم هر چی خدا بخواد

میلادد پیشونیمو بوسید و رفت بالا

میدونستم و فهمیدم ته دلش چی بود و چی میخواست بهم بگه اما ظاهرا عشق قوی تر و کهنه تری در وجودش رخنه کرده بود.....به هر حال من هرگز نمیتونستم اونو به عنوان یه شوهر بپذیرم هرچند که زندگی با اون میتونست بهترین زندگی دنیا باشه چون ما بهترین شناختو از هم داشتیم اما میلاد برادر من بود و من اونو به عنوان برادر دوست داشتم

میلاد رفت و حرفاشو بابا بای دختره زد و اونا خیلی زود به عقد هم دراومدن و قرار شد یه سالی نامزد باش من مونده بودم و تنهاییهم بدم نمیومدم من هم یه شریک داشتمه باشم اصلا فکر میکردم کاش میشد به میلاد جواب بله میدادم.....یک هفته بعد از عقد میلا به صورت ناگهانی بامرد ۳۳ ساله ای آشنا شدم که یک بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود و حالا به فکر تشکیل یه زندگی جدید بود مردی به نام کامران بلند قد و زیبارو و جوان با شکستگی کوچکی روی البروی چپ که صورتش رو چندین برابر زیبا کرده بود از زندگیم برایش گفتم او هم مثل هیچ کس باور نمیکرد اما مدارکی که ارائه دادم قانعش کرد و راضی شد...از شیدا برایش گفتم پذیرفت و قبول کرد که وی را مانند فرزند خود بداند البته من احتمال میدادم که با بوجود آمدن بچه خودش شیدا را به کلی از یاد ببرد بنابراین در این یک ماهی که با هم رابطه داشتیم چند بار شیدا را نزد خود بردم اوایل خوب بود مدام برای شیدا کادو میخرید و سعی میکرد خود را به زور در دل او جا کند اما یک بار فهمیدم ان چیزی نیست که بیان میکند وقتی برای شما بیرون رفته بودیم و پیتزا میخوردیم دست شیدا به نوشابه خورد و نوشابو روی کت کامران برگشت کامران سر شیدا چنان دادی کشید که توجه همه مردم به او جلب شد من بی وقفه دست شیدا را گرفتم و در حالی که اشک هایش را پاک میکردم رو به کامران گفتم...هیچ وقت تو زندگیت تظاهر نکن و رفتم چند بار زنگ زد اما هر بار با او مدل طلبکارها حرف زدم تا بالاخره از زندگی ام خارج شد بیش از پیش احساس تنهایی میکردم میلاد میرفت و من تنها میماندم تنها دل خوشی ام شیدا بود همه ی زندگی ام از عشق او سرشار شده بود...۵ ماه مانده به عروسی میلاد مادر رضا فوت کرد و به رحمت خدا رفت در فراغش خیلی گریه کردم چرا که او را چون مادر خود دوست داشتم و گاهی او مرا از رضای خود عزیز تر میدانست در مراسم تشییع فرقی بین زجه های من و رضا نبود همه چنان میپنداشتن که من دختر ان مرحومم سر مزار خالی شد یک طرف اشک های من و در طرف دیگر گریه های رضا بود رضا بغضش را قورت داد و برخاست و دست به سوی من دراز کرد و با لحن آرامی گفت

-بلند شو پاشو خانم مادر هم رفت.....من تنها شدم خیلی.....

دست به زمین گذاشته و بلند شدم سر بالا کردم و به چشمان خیس و ملتمس رضا نگریستم دیگر نفهمیدم چه شد اما به خود ادم و دیدم هر دو یکدیگر را در اغوش میفشاریم و سخت گریه میکنیم اما هیچ نمیگوییم.....انگار همان اغوش گرم برای انداختن دوباره مهر رضا در دل من کافی بود دستان حلقه شده اش را از دور شانه هایم باز کردم و دوباره در چشمانش نگاه کردم.....

باچشمانش حرف میزد لحظه ای بعد سکوت غمگینش را شکست و گفت.....

-مرسی مهناز تن گرمت دوباره ارومم کرد

لبخند سردی زدم و گفتم

-بدم نمیداد پیام و برای مراسم کمک کنم اجازه میدی

-خواهش میکنم هر چند که میدونم به زحمت میفتی اما حاضرم برای هر لحظه بیشتر دیدنت هر کاری بکنم اجازه ی مام دست شماست بانو

لبخند زدم و در ماشینش نشستم و با هم به سمت خانه شان رفتیم

مراسم چهلم تمام شد و درست وقتی که آخرین نفر از در خانه بیرون میرفتم بازویم را از پشت محکم چسبید و گفت

-به خاطر همه خوبیهای ممنون مهناز و به خاطر همه بدیهام حلالم کن

اشک در چشمانم حلقه بست برگشتم و نگاهش کردم اما هیچ نگفتم به آرامی از خانه خارج شدم در ماشین تمام مدت به عشق دوباره به وجود آمده فکر میکردم و خاطره ها و شیدا و رضا و انتخاب درست

به خانه که رسیدم همراهم زنگ زد بدون توجه به شماره گوشی را به سمتی پرت کردم دوباره زنگ زد به بار سوم که کشید نگران شدم گوشی را برداشتم

-الو الو مهناز خانوم

-بله بفرمایید شما

-از بیمارستان رسالت تماس میگیرم شما با آقای رضا سپهری نسبتی دارید

-بله همسرم هستن چیزی شده؟

-متأسفانه ایشون به علت تصادف به کما رفتند میتونید بیاید این جا؟

گوشی از دستم افتاد شیدا را به میلاد سپردم و اشک ریزان خود را به بیمارستان رساندم

یک ماه تمام هر روز و هر شب اشک ریختم و دعا کردم و به صورتش چشم دوختم تا با باز شدن پلک هایش به خود ادمم فکر میکردم برای همیشه پرکشیده است اما...

به بخش منتقل شد با صدای زیر گفت

-خوشحالم که اولین نفری هستی که بالای سرم میبینم

گریه کردم .....دستم را فشرد

-رضا فکر کردم رفتی برای همیشه

-از خونه که بیرون زدی سوار ماشین شدم و تعقیبت کردم تا یه چیزی بهت بگم که این جوری شد

-چی؟ چی رضا

-اینکه دوستت دارم مهناز دوستت دارم.....میخوام همسر خوبی برات باشم.....و پدر خوبی برای شیدا

-برای همیشه پشت میمونم رضا قول میدم

پایان